بتوفیق دیوان آرای ازل لایزال و لم یزل

دیوان عرفی شیرازی

بمطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

٢٠٠ ٤هم

١٢٩

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما | سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
با عشی دار و رواج سبحه کو تزویر کو | تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما
تا لب آلوده بهر توبه بکشائیم لیک | بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتش افروز تپ هجریم دهر گز کس ندید | جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما
مرحبا ای چاره آسان مشکل‌گشای کار خلق | ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را | یک طور دوستدارم بی‌مهر و مهربان را
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم | از بیم دعا گویند یاران شادمان را
مستانه گر بتازم علیم مکن که شوقش | گرمی دهد بهر لب نرمی دهد عنان را

در خمار هجر افتد عیسی از درمان ما
آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلدا ست در هم گوشهٔ زندان ما
ناخنی اما سخن در صنعت مشاطه است
زخم بار دل نشستم و فتنها کردیم لیک
هم گرد از خون کسی رنگین نشد میدان ما

دیوان عرفی

عرفی بتلخی از سخن ... ساز دیشا را
طوفان بود معلم دریا ... بیگانه را
ناکه چو بید از غم ... آن را

شوق موسی چه که آن سر چو برآید بر بام | مشتعل طور کند افکن بام است اینجا
در حرم ذکر بتی در نشین خاص منست | لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا
عشق ننشست ز پا در ره جویای قرب | زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا
سر تقدیر بر دران نشاید رسد شحنه بگوش | سر این مسئله تکشای که خاص است اینجا

عرفی از هر دو جهان می بدل آور دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

بجز ریش بلا مرهم مبادا سینه ریشانرا | عداوت با دل من باد زهر آلود نیشانرا
بمن بیگانگانرا کی دل هم صحبتی ماند | که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشانرا
دمی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم | که محکم نیست پیمان محبت صبر کیشانرا
نه با من یکی از اهل دل خود دوستی سکین | دلی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشامان بآتش خون کند ازرد | مگر در سینه آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بگوی همچنان پژمرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما
اندران بیشه که با شیر و جم آفت نیست | روبه از بی جگری رم کند از بیشه ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی است | قوت بازوی دل می طلبد تیشه ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود | باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

[illegible]

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشقم ببست و افگند در پیش درد و محنت / سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را
عرفی نگرد صیدی در دشت معرفت لیک / بنشاند پر بناوک بربسته زه کمان را

از بس که در معاوضه دیدم مثالها / عاجز شدم ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمی‌کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده‌اند / پروانه‌های سوخته پرها و بالها
مشغول درد خویش چو مستان عشق باش / همدرد و همنشین عنانیست حالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد ره گشود دیده و بشناخت چشم عقل / با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گه گه فتد ز طاق دل دوستان ولی / خورشید را ز پای نرسد زین زوالها
عرفی دگر بانجمن مغبچان نشست / کز جام جم شراب کند در سفالها

بز هر تشنه لبم با شکر چکار مرا / دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال / بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید / ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز ناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه / با آتش دل و داغ جگر چکار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شب غم / بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

[illegible]
از ناله نشانه اثر برده‌ایم ما
ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما
[illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت / بابرق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست / ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
زلاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن / مروت که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا مژده / که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بغایتی گرم است / که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را
قبول عشق عنانم گرفت عرفی برو / بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت وداد دل آرمیده را / غمنامهای شسته و صدره دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق / کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم / شب کرده صبح عافیتی نادمیده را
عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست / اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما / کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما
رندیم ای میر دیوان جزا ثابت بود / من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما
نیست نقص ز آلودگی ای سالکان راه عشق / دست کوثر می فشاند گرد ایوان شما

دیوان عرفی

وله

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز
که می کشد غمت انتقام فردا را

بآین جمال چو آئی برون بمعجز عشق
ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه ید بختم
که داده خوی جلی بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور
نشان دهم تو هرگام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا طایر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشاهٔ شباب کجا

بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه کجا خلوت شراب کجا

بلای دیده و دل راز پی نشانم
کسی نگویدم ای خانمان خراب کجا

بلند همتیٔ ذره داغ می کندم
وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را
تا بکی پیش بری لمعهٔ شادروان را

این مزاریست که صد چون تو درو مدفونست
که تو امروز بر و طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان و زخواب
ورنه هرگز نه نشانید قضا طوفان را

بحث بازو و قبول بت ترسابچه است
ورنه از کفر ز بوی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

صورت حال چون شود بر تو عیان که هیچ پیر — ناز تو جنبش از قلم چهره کشائی راز را
آه که طبل جنگ‌ات و آنگه بگاه آشتی — چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود — رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را
ای که کشیده چشم جان در طلب حقیقتی — طرف نقاب برفگن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا — رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گویی بجای گل بسوزد دماغم که داده اند — از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق — آلوده می کند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست — محتاج می کند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلاند
هر دم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را — چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آراسته از نو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد — در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما — بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم — بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایه دیوار کنشتیم — از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو — زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق	ببر فشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه	نمیگزد و ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدار و بهر از سبیل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می‌پرست را	میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو	خیز و شراب و شسته ده غمزهٔ تیز شست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت	در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش	باز زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنمی است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کنند اندیشهای باطنش	پیش او ور آتشش نمازید میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین غمخانه می‌آید برون	دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفت گوهای دل شوریده ام باطل مدان	بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه ز وقت کانرا تهمتی باعث نشست	ورنه یوسف در گریبان ست یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه نجاهد بهر شرم و ادب	حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیش بکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد | نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد | با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست
قابل رنج محبت کس نیاید در وجود | رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست | مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
خونم بگلو ریز که بیمار محبت | آشوب نشانست و تب و تابش همه خونست
دیوانهٔ عشقیم که این شاهد مست | حسنش همه زخم است و حجابش همه خونست
کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد | در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست
از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد | از ترکش و فتراک و رکابش همه خونست
آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید | صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز مپرسید که دل ما
مستیست که در جام شرابش همه خونست

گو من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد بمن دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست | آنکه ذوق فتنه دریابد به آهن دشمنست
گوش عزلت در خلوتگه ارباب راز | دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بس که دیدم جور دشمن دوستم با جور دوست | آنکه در آتش بود با یاسمن دشمنست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست | دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست
بس که در کام اثر کرد است ذوق اتفاق | با ورع باید که زاهد با برهمن دشمنست

عرفی

وله

حسن

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان کار سودای زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره چیست
سرنوشت تا ابد جاودان با آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
نگه گاهی بدعا یکدو جهان درباز
ها بهای ز من بلبل عشرت بشنو
آتشین بال و پرم دود بر آرد ز قفس
جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت

از برون حرص پیش زدر رفتن نازی است
عشق این شیوه خبرست و دعا بازی است
معصیت کده هم مرغ خوش آوازی است
گو بدانم که مرا رخصت پروازی است
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی است

عرفی آن زلف سیاه است کمندی که مرا
مانده چین بر سر چین در خم اندازی است

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک
تسبیح زاهد خوش بود اما درین دو روز
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
گر شرط دوستی شناسی بجز شمع
در صحبتی که شرم ادب نیست فیض نیست
با نوش نیش مردم چشم کرشمه است
کفران نعمت گله مندان بی ادب
عرفی منال بیهده احوال دل مگوی

هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
ای دل محبت تو به پروانه خوشتر است
زاهد مرو بصحبت بیگانه خوشتر است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
در کیش من ز شاه گدایانه خوشتر است
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

دیوان عرفی

گوئی گذشت شب چو نغمه زبان ...	میان دایرهٔ نغم کنار گشت ... ست

بگو از انده عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حالست سر نوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است	افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
... تا من که در و فتنه زند جوش	گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده و شیدا ز ... و شاخ	این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است
... خورد ... که ... ز پا ...	اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است
از منطق ... نگشاید ز ... شوق	اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن و مهر برافروخت	گر آتش طورست که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست	بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که چو من بلبلی جهان بگذشت	هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند	که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت ... پر شد لیک	هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
... قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان	ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم ... خائی رفت	غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

دیوان عرفی

... افتاده است

آن کعبه روانیم که در بادیه راز	خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن	در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان کباب اند	در باغ چه جای که نشیمن قفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
در بی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست و بدخوییم و صحبت جانانه مست	فتنه انگیز بود دانش و هم خانه مست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل	ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد دست کش صد عقل است	هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست
ابله است خرد پیشه هشیار یکیست	مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست
شور عالم همه جمعست دران نرگس شوخ	مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق است	هر ورق مائده صد طبق است
عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود	خانه طالع من تنگ شق است
گل غنچم ز آتش من میجوشد	شیشه دل ز غمش پر عرق است
از کتابی که منش درخوانده ام	لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

باخود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک	درویش را معامله با جود منعم ست

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم ست

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست	در ورا با دل سودا زده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما	سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بسگی	مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری یافت نیست بلاف	امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
نه به اندازهٔ بازوست کمندم هیهات	ورنه با کوشش با همه سر و کاری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم	ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
محرم خلوتی عاشق نه چراغست نه شمع	آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
دلم آن کافر غارتیست که در گوشهٔ دیر	پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
که چنین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ است	کجا دماغ مئے ناب و نغمهٔ چنگ است
مرا که شغل هم آغوشی است باز تار	اگر به سبحه هم دست و دستی ننگ است
با این که کعبه نمایان شود ز پا نشین	که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی	بهانه بخود آغاز کرد در جنگ است
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور	لباس کعبه بدوشم بده که بس ننگ است
بهانه جو تو عرفی بناز عادت کرد	باشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است

لذتی یا فتنه کام دلم از ناوک او رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا	گر نگوئی هوس چاشنی جان رفتست تا به بینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آدم بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمه حیوان رفتست

کسی که دیده بجنس تو آشنا کرده است	هزار گنج گهر صرف توتیا کرده است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش	که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است
کسی که روی ز قبله گشت در رسم مرگ	بدانکه در ره دل رو بدر قفا کرده است
کسی که بهر جفای تو کرد خو بستم	برو مشو که بر خویشتن دغا کرده است
اگرچه کشته لطفم مساز معذورم	که هر چه با من کرد کیمیا کرده است
چو دل شناخت سرشته گشت معلوم شد	که دم بدم بکند آرزو دره ا کرده است
گرت نحوست چغد افگند بدرویشی	غمین مشو که ستم سایه هما کرده است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید	بگوی سرمه فروشان هر آنکه را کرده است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرده است

هر گاه که از مهر نگین میل تو بیش است	اول نمک سینه ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آئینه در کف	از بس که دلم شیفته زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن گزره عادت	در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن	مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

گر غمزه دات مرا [illegible]
ور دو ملک شهید درین آستانه چیست
طواف حریم کعبه دل فیض میدهد
ای زاهد حرم غرض از طواف خانه چیست
ناصح چنان بدرد که و خون چکد ز من
دل گویدم چه نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

و له

[illegible]

تا زنده جهان از تو به آرایش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو	یک لحظه نیاسایند ز فرسایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشقی	راسخ نشود عشق بالایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست	در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

از هم نسته از آفت ناز دل عرفی
ای ناز دل آرا تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست	همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
از ادب چشم من از ناز بپوشان رخ دوست	این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
هردم کارگه عشق هنرمند اند	بیستون گر بتگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است
از ستم سیر نشو کو دگر آزاری هست

ممنون سرکه نازی گردون دل منست	آماده هزار شبیخون دل منست
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر	بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم	برگ چمن ز صد افزون دل منست
هر دل ترا نگردد با هنگ آشنا	درمانده و فسانه و افسون دل منست

درد و در بر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل منست

خود چه اداست این که در صد سال یکی نیافت	آنکه در ره نیم گامش طی صد منزل گم است
لذت جان داده نهم هنگ که در روز جزا	تنگ قفلم در هجوم لذت حاصل گم است
یار در دل هست اگر دل نیست این گو مباش	کعبه گر محمل نگیرم نیست از محمل گم است
اینکه میگو بند در یا می گشاید نیست	تا در دل بیشنوا کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر ... این اندیشه حاصل گم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست	گلدسته فریب بدست نگاه اوست
مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر	وهر آب داده نیش ملامت گیاه او
مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند	این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست
آن رهروی بباده ترک تعلق است	بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست	آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست
در سینه بی اجازت او بیش از این مباش	ای جان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست
عیش غنیمت است که عیش بهشت لیک	آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خنده که دریچه گشاینده غم است	هر انتعاشش پاره قفل ماتم است
دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسیح	غافل مباش آن نفسی بود این دم است
حیف است حیف بس یکی آه کاوش دلم	هر ناله را خراشی و هر گریه را نمی است
با چیست گریه جگر تشنه اسم گران	صد لاله را ز سوخته در زیر شبنم است

آنکه به پای تا لب عجب طاقت نیست
شب زنده داری است از خواب غفلت نیست
دل بر یکی کاوشش جهت از هم ...

گوهرا از آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی باد رنگلون تجیست

ماهم نه نهالیست که خورشید بر اوست	طوبی احسن زیبا چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود	جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
گه زهر فتانه گاه بکس گه زند آتش	زین گونه بسی تعبیه ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع	پروانه که امید فنا راهبر اوست
غم همره جان رفت ز رفتیم منغص	بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد	صد قافله درد ابد برا ثر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد	زهر است که دست هوس و رگ مراد است

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش دل آگفته سیر از وصل و بیهوش گشت	لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت
مرده ام زین غم که آن شیها و روی خلد	دوش چون دل باغبان است و هم آغوش گشت
آنکه دوش از دست او سجاده و تسبیح داشت	جام می بر کف بر دن آمد سبو بر دوش گشت
جانش دل دیده هر که با قائیش در سخن	این تماشای چشم کر دیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب زد دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست	زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من است	در زخم سینه نرم نهلیدن ز بهر چیست

ولہ

مارا الطاف به موعظت و پند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان تم بیت کوثر
بیگانه عاشق ز آن لب چون قند حرام است
تا صبح مکن لب که گنهگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود این خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازه راز است
این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرش بنده
این مسئله در نسخه محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان غنچه پستست در صومعه باز است
خونابه حسرت چکد از هر مژه هر گاه
بینم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقهه عیش که با کبک دل ماست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابست
شتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش مسیحی بخون وبه ترنم چنین زدست
باز این چه ناوک است که عشق از کمین زده است
مشکل که مرگ روی بیمار ما نهد
از بس که فتنه بیسار و یمین زده است
نیشی است زهر داده معشوق کاو کاو
مهری که عشق بر لب جان حزین زده است
ناقوس عشق می نم ور قص میکنم
بوی کدام غنچه بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ بدرویش سر سری
از بس که باده با من خلوت نشین زده است

مگر زمانه اسیر کمند آه من است
که باز بالش امید تکیه گاه منست
زدیدن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلوده نگاه منست
صحیفه که نگردد به آب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامه گناه منست
دو عالم از اثر شعله جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ای که گوئی با اسیران شیوهٔ او چهاست — نازبست عشوه هست هرچه پنداری هست

حال آن نازنین گرچه پدا نیست لیک — هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی را ده چهکم دار زسن — چهرهٔ زیباست و داری ستیز و رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد — آنچه بارا باعث آن آرمید نهاست هست

عرفی از بس اگر زاری کند به چه نیست

نالهٔ بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست — مرگ این طایفه بسیار ز جان در پیش ست

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهاست غنیمت ست مرا — که برانداختن نام و نشان در پیش ست

بروای عقل بنه منطق و حکمت پیشیم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش ست

رفت عرفی ز پی عقل و بجائی نرسید

گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش ست

گرمی نخوردهٔ زمنت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست

لازم ست باده کشیدن ز جام رز — مقصود تو اگر نیست تصور سفال چیست

حسرت نگر که مست نگاه ست چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال

معلوم ما نشد که برین اتهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماندست — هم گوشهٔ آتشکده را نور نماندست

بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماندست

بعیب حچنی مجنون بدم ولے گویم
چنین سگگے نه ازین لاله زار دهر رست
علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند

خوشا دلے که تسلی بچشم آهو نیست
وگرنه نیست سخن در جهان که خود رو نیست
سرم که همدم درد است ارزان نیست

زفیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که بیغم گذارهست
تاراج عافیت نبود کار دوستان
صدره شکسته دلم از جور هیچگاه

وفهم قبول کن که بجان دوستدارست
وفهم ز دوستی است که دشمن شمارست
نگشوده نقاب که بعذر دوار رست

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکار هست

هزار حسن عبادت نه زشتی عملست
یکیست نقد حکیمان وحسن نادانان
کسی که گشته بتقلید آدمی سیر است
بجنگ زاهد وصوفی خوشم بگلشن او
من از حدوث قدم خامشم ولے گویم

متاع من دل مجذوب مستی ازل است
هر آنچه در کتب حکمت است مشکل است
نه آدمیست همان باز آدمی ال است
میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است
نظیر عهدت آینده عهد با ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفات غزل است

غزلی گفته ام آن عیش گفتار کجا است
یک سجده ی بدر صومعه آرم که دگر

نوگلے دیده ام آن گوشه دستار کجاست
میفروشان بتانند که بازار کجاست

[illegible]

نظم جهان چو تو قلمونست و بو و رنگ	لبس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست
افتاد در میانه گرداب کشتیم	من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست

وله

ترک جان در رهٔ آن سرو روان اینهم نیست	عشق اگر رنج نهد قیمت آن اینهم نیست
جز و قیمت نیم ار بالقناعت شادم	کام سنجی محصول ز سنفیست زیان اینهم نیست
باغبان را اگر از عشوهٔ گل دل بگرفت	ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست
آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز	دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست
صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را	ورنه چون باد مروت دگران اینهم نیست
منزل صلح میان تو دراز است فغان	ورنه در دین تو پاکیش مغان اینهم نیست
شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد	ورنه آرایش گلزار جهان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست	ما هست و یمانت لم روشناس نیست
گر خلق پاسبان متاع سلامت اند	محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست
با گفت در بساز که گفتار پرده است	هر نکته که گفته شود بی لباس نیست
شرمم آید مرا ه برد بر غلط کنم	ورنه براه عشق مگس بهراس نیست
منزل شناس عشق گرامی بود ولی	[illegible] قیمت منزل شناس نیست

عرفی شکر نعمت عشقم [illegible] کن
گر دوست دشمنان ترا ناسپاس نیست

[illegible]

بر دل یوسف یکی در کنج زندان برنخاست
گر پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست
[illegible]
باغبان عشق ما دعوی بحیوان برنخاست
[illegible] رضوان برنخاست
[illegible]

در مملکت عشق نشیمم بجا نرفت
[illegible]

هر چند که در خور وجالت نظری نیست	حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت
تا دختر رز دست در آغوش بر قصید	گو محتسب شهر مکن ترک خلافت
هر چند که شمشیر به بیگانه نراند	بر حوصله عشق مکش تیغ ظرافت
آلودگی از دست سم دور نگردد	گر چشمه کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

در دنیا یافت زبیدردی اقبال نیست	دردم مقصود من افتاده بدنبال منست
با قضا سینه من صاف نگردد هرگز	شکوه من همه از جانب اهمال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد	فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
آستینی که دو عالم بت و زنار در وست	گر ببینی نگری نامه اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او یار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبه رحمت جاوید بلند است	بخت طلب و طالع امید بلند است
آوازه رندی بجهان پست نگردد	تا زمزمه جام جمشید بلند است
ما گلخنیان بین که ز بدنامی رحمت	از سایه نشینان گل و بید بلند است
چون شیوه بیان همدمی ما نگرفتند	از محفل ما نغمه ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوه معشوق ندارد
با ذره بگوئید که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف نیست	پیش آمدن از بخت کشش از طرف نیست

[illegible]

از حسن دوست وصف بعم اسرار گفتنست … هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست

صد شمع سوختیم که خرد پیش برد مد … پند آشتیم که دیده فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش … دلهای ما ز گریه مستانه روشنست

محرم چه آگه از الم بی نصیبی است … داغیست این که بر دل دیوانه روشنست

گفتی ز عشق غیب دلت روشنی شد … آتش بجان و مان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد جنش روزگار دست بر آتش است … صاف آتش حسن او خورشید بر آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت … در شمار خانه سوز روز بر آتش است

بستگان عشق را بی دل بر آبحیات … این متاع آماده بهر دست و بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد هیچ خور آتش است

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است … دین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام … صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق … دایم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست … کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد … سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست … در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او … عیبش ز پایه هنر من گذشته است

دیوان عرفی

بیچاره عافیت که زدوی تا بریده ام
از آتش محبت تو بر من گذشته است

شمع از آستین برون کردیم
نام از نگین ما بگریخت
دست عرفی نقاب راز گشود
تیر در زین ما بگریخت

از بس که جور کرد بدل غم گر آشناست	داغم بهفت صحبت مرهم که آشناست
تا لطف کنند بے ادبان وادی غرور	بیگانگی نموده بمحرم که آشناست
گر آشنا کسی ست که اهلیتش نیست	بنمایے زمره عالم که آشناست
از بس که وا رسیده ز بیگانگان بود	بیگانه وار میرهٔ آنهم که آشناست
رحمت بکش طبیب که بیمار عشق را	دارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بس که زخمهاست درین سینه اهل	ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

ب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است	صدره این ره که گشا [illegible]
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار	بلبل باغ تو [illegible]
آدمی راز همه چیز نفس منتخب است	در نفس [illegible]

عرفی از توبه زهی کرد بجاند مجبوب
توبه رند خرابات شکست افتاده است

نعره زد عشق و دین ما بگریخت	[illegible] نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه اشکبار	تخم بخشش از زمین ما بگریخت
در دم نزع یار غم کردیم	نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم	سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حمله آورد	ادب از آستین ما بگریخت

دیوان عرفی

[illegible]

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم — اینست که آسایش ما عین عذابست
حرمان مرا شوق دهد نشئهٔ مقصود — لب تشنه فرو مرد و ندانست سرابست
گر کبک دل من نزند قهقههٔ ذوق — معذور همیدار که در چنگ عقابست
توفیق بهانه است اگر عازم راهی — بشتاب که سرمایهٔ توفیق شبابست

ای پیر مغان گفت علم صحبت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یابست

جز در پناه وصل دل استوار دوست — کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود — از التماس دشمن و از اعتبار دوست
صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق — آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود — در بوستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد — گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بجان نزع رسیدی و بهشت
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است — رندیم و بر روی محنت و لب بر لب غم است
ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم — رندی حریف ماست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست — قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام مے زور مسلمانیم بجاست — بازیچهٔ بعادت طفلانه محکم است
جز در کنار دوش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگرگوشهٔ غم است
عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک — تا لب گشوده ایم بصد زنگ ملزم است

دوش بختم داستے در چنگ داشت	در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که می شد التماس دل قبول	از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود	نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کے با جان من دشمن نبود	شعله با خاشاک واهم جنگ داشت

نقشبند حسن عرضی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست	دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا به کعبه روان است	رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت	مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغے که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ	در باغ محبت ثمر بیم سپس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند	در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است	با زاهدان سرود ازین باب گفتنی است
هرگز شکست توبه ملوطم نداشته	این نکته در میانه اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان	بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان بگفت ولیک گو بتحقیق رسد لیک	افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی است
و در هم بخواب کان لب لعلم بکام بود	گر واقع است گر غلط این خواب گفتنی است
ابله کسی عیب خود از دست نشنود	با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتشم درون و برون جوش میزند	این حرف در میان تب و تاب گفتنی است

وله

در معبدی بر رخ رضوان	که ز عهد الست سائل ماست
هر چه روید ز کشت زار ملال	ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی	پرده باف دریچهٔ دل ماست
نفس و دیباچهٔ سیه روی	شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست	نگرد جا بغمش صد صفاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست	همین نهفته نگههای آشناست که نیست
ز فتنهای جمال تو هر که بود رسید	کنون رسیده ز جنت همین جفاست که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد	بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که درد جهان	بغیرت از دل جانم همین رواست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد بجاست که نیست

کوی عشق است اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت	خوش دلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی	تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد	بیوفا دل را عنان تا رفتن اکثر گذاشت
دلگشای خویش را سنجید با دل بستگی	زان کلید اینجا شکست و قفلها در گذاشت
راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم	از کلید دوست خود بگشت خاکستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را امید صد بال و پر	در گلستانی که جبرئیل این شهپر گذاشت

بر سلسله عنان کرم ... محتسب
سعادت مگذاشت ... گر نه ترا سیم ... بی خویش کفافست
تشویش ... گر در پی ... دین کفافست
در مجلس عشق ... انگشت ... در
از شهد ... نوش ... خویش کفافست
عرفی ... تجربه ... پس به ... خویش کفافست
محنت زده را ... خویش کفافست
با محبت با رحمت ... است
گر ... هوش عوام ... گفت ...

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمی گذاشت	کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس است	جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریب گاه سلامت نمی غنود	صد دزد خانگی بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید	گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر	از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام ... اکنون [illegible]	[illegible] که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی زپا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مسیح که [illegible] من غلط است	غلط مکن که علاج داغ من غلط است
نشان [illegible] رنگی محبت نیافت	بهشت گم شد گیاه سراغ من غلط است
[illegible]	ترانه گله آلود زاغ من غلط است
نه عندلیب من زارم از بهشت مگو	ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
[illegible]	کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
[illegible] یافتن بخون جگر	شکستن هوس در دماغ من غلط است

متاثر براثر نور وعظ من عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلط است

[illegible] ونیش کفافست	امروز که مرهم نبود ریش کفافست
[illegible] جمع نکردم	پیشانی شاه و دل درویش کفافست

تا چشم ... فتنه است
ای ... بهمت نمک خوان فتنه است

[illegible]

گر ز لطفم ناامید امیدوارم در عتاب … گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است … ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار نیست
ای طبیب مست حاجی که در شهر امید … نیست درمانی و در هر گام صد بیمار نیست
درس معنی را که بی اوراق کس در کار نیست … دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
معنی زنار بستن گر مقید بود نیست … در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست … تا بر غیبت بشکنم در دیدهٔ دل خار هست
عرض با جنت کم زده از رضوان که در بستان عشق … میوهٔ تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه آب بیتاب هست

زخم کاویدن بر الماس نشین کار کیست … رسم غمخواری نکو سیداند این غمخوار کیست
مشتری بودن نه حد تا در بازار دوست … چشم بستن از متاع آخر ببین بازار کیست
این وصال جاودان وین لطف روز افزون ولا … سنگم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست
طعنه بر اندیش دست و سیان ما مزن … چون نه آگه تا نوس که در زنار کیست
لب بدندان دست زیر زنخ دارد مسیح … گفته ای همنشین گو یا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچه‌ای قدسیان عرفی مرا
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

وای کمستانه یار چه پریشان شکست … ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار او ز آتش می بر فروخت … شمع شبستان گذشت رنگ گلستان شکست
چون بازار حسن و دست خوبان ملاحت کشید … در دهن زخم با عشق نمکدان شکست

ولە

بیدلی کو تا از و پرسم دل آوارە چیست
از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خارە چیست

عهد پیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم
میوە‌های بخت و شوخی سیارە چیست

چارە آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم هر کە میداند بگوید چارە چیست

آنکە میزد دم ز نزاکت نام مرهم از تنش
کی شناسد شکر زخم غمزە خونخوارە چیست

آنکە چین آستینها را برابر میکند
چون بداند ذوق جان و من چندپارە چیست

عرفی اینها با کە گوی عشق می بازد ز تو
زود خواهی گفت کاین بیهودە گفتارە چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمە سنج گلستان آتش است

یارب چە آتشی تو کە چندین هزار داغ
از شعلە جمال تو در جان آتش است

گر نیست حیرتیم ز رو تو دور نیست
آتش پرست والە و حیران آتش است

افسردە را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نوالە کە مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لالە زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی مساز نوح کە طوفان آتش است

مستم بمحفلی کە درو آتش جحیم
تە جرعە ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی کە دست شعلە بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم گشتن و نطپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا کە هست
دین شکستە و دل پرخون متاع ماست

دیوان عرفی

[illegible]

دماغ آشفته‌ای داریم و دل نام	که سرتاپای صلح و جنگ عشق است

مگس را رنجشی پروانگی سوخت
وگرنه مشرب عرفی تنگ عشق است

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت	که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم ای دوستان بیاسایند	که روزها ز فسون کارها ز حال گذشت
ملال عالمیان و سبدم دگرگونست	منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است فضیل بقای عالم عشق	که یک شب غمم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است	خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است
از بسختی درد من ظاهر شود کین اضطراب	هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد	اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی است
سدره آب و گلم تر مرده میگردد ولی	در نهادم شعلهٔ انشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست	با ما کسی چگونه توان جست جوی دوست
بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد	خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست
ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم	اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست	ماییم و صد مشام امید و بوی دوست

وله

[illegible]

[illegible]

از جام کینه ام چه رود دست قسمت جهان
ساقی بیار و از دل که مستکاره کیست
غمخوار نیست هم که بود غمگسار دوست
بیچاره را که منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان تو هم گل که میدمد
معلوم می شود که دل پاره کیست
قانع غمزه کسی که در دو سه آفتاب
این دیده از سوده نظاره کیست

دیوان عرفی

خوشتیم که سوخت وکو ان زحمت دین نوشتم
کرکس بداغ دل عرفی از زحمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
اینک اصحاب حرم جرعه زنی زنج و صلاح
گرچه از همنفسان جمله وفا میبینیم
هست هشیاری آسوده دلان قابل راز

نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر گرد ملالی که برفتند ز دلها
فریاد که هر دل که بدیوار غم او
آبی که بنوشید خضر و که ز مژگان
این گریه که برگشت بدل از در دیده

غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
هر صاف که آید بایاغ دل ما ریخت
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
بر کوفت سر چون ز دماغ دل ما ریخت
در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت
صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

هیچ گه ناله من گوش زد آنمه نیست
آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
پر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل

وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
کاین زمین اهل بد و راه گذری بر چه نیست

[illegible]

زان قال را انجمن حال رانده اند
در بحر علم گرچه بنزد او رهبری است
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد
بیم است کز مباحث عامی شود حکیم
سے غرور بین که بنزد مباحثان
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند

گزرد ای خاطفی نشود شرمسار بحث
کشتی شبهه را نهر و بر کنار بحث
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
از بس که شبهه می نهد نقش در کنار بحث
مطالب تمام گشت و همان در فرار بحث
هر مطلب تمام بجنبد هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
بستان پیاله گو مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور وار انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
گمراه بهر سمت کده عشق بیابی
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
از کعبه گر این بار برونم بگذارند

مائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
ناقوس بت و سعی حرم و زنار و دگر هیچ

عرفی نغلط شهره بزندیقیت بینید
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست
دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست

دشمن غیور بود نبردیم نام صلح
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح

ردیف خای معجمه

ردیف دال مهمله

در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چه دیدم سر بسر
هیچ سرای کویش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را در دیده بر باغ حجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیدها بکشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون اناالحق میچکد
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش
بود بیماری ولی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیبی مکن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در کشد مرد ریشهٔ دل نیش
راست گویم خون دل بود است خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زبان گویا بر آمد ور ازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد
در نه چون موسی لبی آورد بیا آورد

تا فریدا لبها را در متاع روی دوست
آسمان پیش از تو یوسف ابا زار آورد

بس که زخم غمزه خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای بوته خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گر وارها
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دست شد ترسم که استیلای عشق
یک اناالحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده و ابکار او
از کفر آباد دل تهای پندار آورد

نمکسائی کن ای عشق از پی آزخم سبدرِ دان ‌‌ ‌ ‌ که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

ستم آن بست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود میرنجد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم که او خوان فراغ میخورد ‌ ‌ ‌ خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی خلد عافیت می نخرم بهشت خسر ‌ ‌ ‌ زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی برد نعمت برگزیده را ‌ ‌ ‌ آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی ام رو بدی نه بطور خود ‌ ‌ ‌ کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر ای بهشتیان ‌ ‌ ‌ بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان دری را می پرستند ‌ ‌ ‌ فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویند اهل دانش ‌ ‌ ‌ که زیب و زیوری را می پرستند

ازان دعوی شیخ و برهمن ماند ‌ ‌ ‌ که هر یک داوری را می پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد ‌ ‌ ‌ که یاران دیگری را می پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان ‌ ‌ ‌ که دامان تری را می پرستند

بهر عزت که عشاق مجازی ‌ ‌ ‌ ز ما خود خوشتری را می پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیر حواله کرد ‌ ‌ ‌ تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

[illegible] کار ما ندارد

گر غم سوز کند فروغ بخش باد

جان عاشق [illegible] کار ما ندارد

[illegible] عشرتگه کار ما ندارد

صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر
زان بصورت بشتابند و بآمیزش هم
دست این جمع پریشان بهمای کایشان
کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران

شکر دریوزه گذار دل درویش همند
که بنجاو تگه معنی همه درپیش همند
همه بیگانه خویشند بی خویش همند
در بدآموزی مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
گفت وگوهای حکیمانه نیالاید عشق
عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی

نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد
وا گذارید که این نکته مسلم باشد
نخرد بی ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
جم و سکی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
چیست از عرض متاع خود و به
گر بمجنون خوردن دهند مر اختیار
نفس اگر یوسف شود نیکو بود
گفته بودم چون ببین و رشته شوم
انچه بگزینم بگیرند از من
این ندانستم که از بخت زبون

آتش آتش فشان خواهم گزید
انتقامش ابلهان خواهم گزید
انچه بستانم ازان خواهم گزید
خون گنج شایگان خواهم گزید
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
برتر از ملک کیان خواهم گزید
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

پیغام کہ این عرف و صوت [illegible]
[illegible] کار ما ندارد
عشق ذوق شکار ما ندارد
[illegible]
اما غم کار ما ندارد

دیوان عرفی

[illegible]

چون بسنجید بفرها دمرا با مجنون	که هبا زیچه هر یک سخنے ساخته اند
اے برهمن بنگر معبد صوفے و ریا	کین طرف دیر بت و بر همنے ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود	آمد آواره که جاے وطنے ساخته اند
حلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت	تا شهیدان تو گلگون کفنے ساخته اند
تیر آن غمزه حلال ست ولے جمعے را	که ز دل جامهٔ و از جان بدنے ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهنے ساخته اند

دل ما ز افسون جادوئی بابل نبرد	هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
کے کسے رنگ وفا میطلبد ورنه بحشر	دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیجو دے راه نیابد بتو مجنون ترا	هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جمله کنارست که از خود گذرے	زورق اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود	پے شیرینی آن شکل شمائل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولے	هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد
عازم هیچ غم آباد نگرد د غم دوست	که مرا دست در آغوش حمائل نبرد
همه عهد گسست چرا بر من عاقل دگری	عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد
سینه خالے مکن از درد که مرد ره عشق	که سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کورا
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

ما کسے را نشناسیم که غم نشناسد	نیست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

زبان نفسی صادر کنی کرم کسی نرسد
یاد و دل که دو صد یار ... از بیان نبرد
ترحم ... بر فتن و چشمه نور
چه طرز آن نگاه کشی از تند بیان نبرد
جهان همه وفا را فزا شوم بر دو
که گمان عداوت با آسمان نبرد

و له

تعالی وصف نعیم ستم از خوان تو یابند
چه باغها که شهیدان به مهمان تو یابند
مهمان تو ز جیب و دم عنبر ...
سوز دل از چشم زنگدان تو یابند
ساز تو بجز ... ترا ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند
آب ... که بود کشتی اغراق ...
زیر پست که در کام شهیدان تو یابند

دیوان عرفی

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک	رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند
هر کجا شمعی است عشق می‌کنند از بهر غم	شمع جان هر که روشن شد ز محفل میبرند
زحمت حجاج ویر از کعبه جویان بدتر است	ره بسی طی می‌شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق زنی تاب ملامت باید	دل آماده آشوب قیامت باید
ور قبول نظر عشق هزاران شرط است	اول از عافیت رفته ندامت باید
تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب	عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی ز تماشا که بهر بوالهوس است	چشمی از دیدن خروی اسلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم	پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد	فتنه بفر روشن که سیمرغ مگس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند	دل من همنفس مرغ قفس میگردد
ناله می کشیم از درد تو گاهی لیکن	تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
بنده عشقیم و آئین وبارش کانجا	در بدر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول است مرا حیله که عرفی شب ...
... باده همراه عسس میگردد

گر ... راه به عیب ...	گمان میبرد که بعیب تو کس گمان نبرد

[illegible]

بندگان تو که در عشق خدا وندانند | دو جهان را بتمنای لقا فروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون سیم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند | بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد | دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر ز ننگ بدزدد گدای کوچه عشق | ازان متاع که در سایه هما بخشند
ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم | که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر باد | خطای ما ز بر دوستی قضا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم | مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
چه خوش است ای ملک ار اهل دل شکنجه بس است | عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر | کلید گنج گدای بپادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا | بخوی فشاندن پیشانی چها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل | جزای خویش دهندت ز جرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد | نپذیرے کثرت میل تاسف باشد
حسدت بر سر امروز بآن مے ماند | که یکے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم
شهید مضطرب خاک شد مگر ببرد

تو گوش دار که اندوه درد میخیزد
که بی نسیم ز راه تو گرد میخیزد

ترانه بشنو که ز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد
قضا هنوز نیفگنده بود طرح گذشت

که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
که کوس بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف

که ترک غمزه بدل ناوک صنم میزد
گرفته دست بران زلف خم بخم میزد

بجان دوست که قضا دغمزه نشین ندا نشست
که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
فغان از جلوهٔ حسنی که دلها شهید از ا

ز ذوق درد پیرونم درون شعله مشتعل دارد
ز ننگ آرسید تنهائی حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها

که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
که گوئی مردهٔ صد سالهٔ در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان کز بحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت

ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق	از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید
بنمایم بتو دلهای ملامت دربند	هرگز این سلسلهٔ غالیه‌گون نگشاید

عرفی آمد و گرای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید	زودش بمصیبت‌زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب	آن حوصله‌ام کو که بدین جام برآید
آتش بغم جان بگرفتست گر از تن	تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند	آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه‌کشا در چمن خلد	مرغی که به پژمردگی دام برآید
ما را که بدنام بسوزم تو که از ما	در مجمع ماتم‌زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ	سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چندی بهره شود دیدهٔ گریانی چند	زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گل‌رخان محنت نایافت بیابند نگر	یکنفس چاک ببینند گریبانی چند
آنکه آماده کند پردهٔ ما کرده گناه	کی در و پردهٔ ازکرده پشیمانی چند
کبریایی تو بهانم که نیارد بنظر	مستی آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زنند
خوان بیاید که جمع آمده مهمانی چند

گر سر و هیم گریه به بینے که اشک ما	تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	آن مایه نیست کز دل سوری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دل خستگان که بستهٔ تدبیر میشوند	وارسته از کمند بزنجیر میشوند
برگے ز بوستان خرابی نچیده اند	جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف	صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که رستان شیر گیر	گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صیدگاه او	مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر نخبت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید	ز وجد صوفیان صد حلقه بازار می باید
چنان با عشرت ده روزهٔ بلبل حسد دارم	که پنداری درین گلشن گل بیمار می باید
خزان جور زلف او دراز افسانهٔ دارد	همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می باید
نماند یک نفس از دوستان و دشمنم در دل	ولے از دوست گرخاری خلد بسیار می باید
کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت	اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید
تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم	کنون میمیرم و با من بت و زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

[illegible]

کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز — که تحفه ز نعیم بلای آرد

ز آب عشق بنازم که کشتی دل من — گزو بچشمهٔ او بی صفائی آرد

زمی شکیب که بست کرشمه نبستن دوست — هنوز حسن پری و حیا نمی آرد

بعالمی که ندم آفتاب فتنه کباب — که کس پناه بظل همائی آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی کز دوست — کسی کرشمهٔ رزق زیانی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا — هزار قافلهٔ جان صبائی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

ز بهر داغ که ستان علاج می طلبند — که جام می شکنند و زجاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان — چراغ در دل شبهای داج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند — ز هم هنوز نشان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را — که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوهٔ آنهاست کاهل دین بدعا — ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچه همت میان مشا عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر سیمه ظلم در بدری بود — اندیشه دل جائی و دل سفری بود

هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت — کارم همه در کاسه صاحب نظری بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم — دایم سر من در هوس تاجوری بود

هر گاه که مژگان مرا شوق تو بر داشت — گر قطرهٔ دگر دجله سر شکم جگری بود

دیوان عرفی

ولہ

[illegible]

[illegible]

کرشمه که دگر نا خنے رساند باز
قیاس کن که چه آمد برو وبگوی حباب
بشومی دل از عافیت رسیده من

کشود گریه تلخ و هزار شهر آمد
که گاه گریه بنا دسے زدیده زهر آمد
زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

نگو که بیخبر آمد بسر عرفی ورفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بسر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
اینهم عنایتیست که غمهای روزگار
چون خشم بته ز چپاه بلا در سر گشته
اینک روگر بیچه سود از گریختن

دائم قدح ز خون جگرش گرفته اند
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند
آنانکه خو بباده بیغش گرفته اند
سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جاده ز ابرش گرفته اند

تا قدم سر اثر نام و نشان خواهد بود
سینه بود ملا یک بازل عشق بهم
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق
جز بهار از قیامت دل پرخون زنهار
دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل
دلم آخر تماشا گه دیدار آورد
دست فرسوده شود آخر و گم نام شود
بسر انجام جم وکی چه غم بیهده گوش

گوشه دامن ما وقف میان خواهد بود
کین گهر دست زدی بصران خواهد بود
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود
سفر و شید که این جنبش گران خواهد بود
گفته بودے که بجای نگران خواهد بود
تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
من گرفتم شهرت نقد روان خواهد بود
کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

[illegible]

[illegible]

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

انانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند	با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوان بید که مستان خرد سوز	با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم همه صومعه داران	تا دام ره سبحه صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند	گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز دم اغم	گر حسن تو بازیچه بافسانه نسازند

این سیل که بینم همی از طبع تو عرفی
ظلمت که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند بدست و پا زدم آشفته تر شدم	ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز با گریستن فرحی در جهان نبود	آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی بلاف که بر چرخ تاختیم
مردی کنون بناز که بخت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد	زان نالهای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود	در کام دردمندی یک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش	کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا شب بنا نهادند	آغاز روز نبود انجام شب نباشد
گو سلسبیل و رضوان می باش جی دهندم	در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

رباعیات عرفی

[illegible]

ناگهان شفقت گذار نداز حجاب ناکسی
پرده بگشا تا زنادانی تمنایت کنند

باغ گل پژمرده کردی وزکسی هم نکس
من هم از غیرت گذشتم کی تمنایت کنند

پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از پا بی قدم در وادی اہل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پری داند
که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
بنزدکه هر سر مویش دلبری داند

زجان طمع ببر دیده دل غمش ببیند
کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسی که تهیه سنش در هند بی آن نیست
که شمه ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تمتع حافظ رواست چون عرفی
که دل نگاه دود ور سخنوری داند

هر گرانشاه غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین ملامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست
گر کسی طرهٔ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

کم مباد آب وهوای چمن ما که درو	گل نچیده مژده از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بحبس نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز می کنند	چون شعله سرکشد همه پرهیز می کنند
ای بیغمان حذر که غزالان مست یار	قزاق عمر عافیت آمیز می کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگر تیز میکنند
برخون کشته تو ملائک زنند جوش	این شهد را ببین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینه عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز می کنند

که دست در خم نیزد که خون ما جوشید	که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد	چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناگذشته بر و سینه صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب درد می بارد	که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز بلوست بلائی دارد	در کف آئینه اندیشه نمائی دارد
پرده دل بکن آرا نگه شاهد وصل	زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف از کعبه گر از سجده ارباب ریاست	گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بیابان نبرد پی لیکن	جوشش قافله و بانگ درائی دارد

شاهد حسن از ان قرن شهیدان طلبد
کان کلاهیست که در دامن ناز افتاده
عشق سوزنده عام است که هر گه محمود
نتوانست که دامان ایاز افتاده
بچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر دو گوهر راز افتاده
کی برد طعنه زند عمت و ناز افتاده
مفت نیز بدامان دلم نقد مراد
دامن عشوه همه گداز افتاده
ادهم کور کند دیده جانم هر گاه
حسن تو در بر و دامن ناز افتاده
با محبت گرم عجز و نیاز افتاده

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را	نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده همت میکشد	لذتی کین زخم دارد صید جان چون دهد
وه چه چشم در نگشایست آن که اهل درد را	ناله ماتم نشان از نغمه قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را	چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
این تقاضا تنها ز شیرین نه از تاثیر عشق	زانکه یک سی لب نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشند	کفر اندوده اسلام بما نفروشند
گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه	آنکه بیمار دل را بشفا نفروشند
عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی	گر نه سینه و تاثیر دعا نفروشند
گر فروشند بهای مه کنعان دانند	بمتاع دو جهانش بخدا نفروشند

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشند

دارم ز زخم غمزه او لذتی که بود	اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد	در دم ببین که نیست مرا حاجتی که بود
حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز	دارد بر آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نظر دم و نادیده نم نگشت	دردا که دارم از تو همان اندکی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد از دگر برد	کام شهید ناز تو بی لذتی که بود
عرفی بسجده صنم افزود رغبتم	یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

دیوان عرفی

[illegible]

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان زچه در چنگل باز افشانند

جای رحم است به عرفی که بهی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشانند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم پیکر دنگشت و بلامی سوزد

آنچنان آتش رنجوری دربیمار من
شعله زن گشت که امید شفامی سوزد

ناامیدی ز نوام کرد بمحراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گرمی است مرا ز آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرای سوزد

اثر شعله بام دل من بین که همای
گر بر و سایه کند بال همای سوزد

کی دماغ تو سعط کند از بوی صفا
بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیمیست که از شوق لقامی سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته و لی
هر سر موشده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند
راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا زبان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

زخمی خرابی دو جهان می کند از آن
تار بجهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سرخوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

[illegible]
نفسی که در بهشت بینم [illegible] باشد
[illegible] وآن وصال باشد
[illegible] ولم محال باشد
[illegible] ملال باشد
[illegible]

دل تنگ همیش ما را که شمار دار بر ضمون / که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

نخم ازان نباشد بر اهل عیش پر شون / که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد

ز ستم کشی شهیر سست بود آن گران تحمل / که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او دو هزار نشانه عرفی / که هزار شیشه عشرت ز سر هزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود / سیل هزار زهر بجیحون نمیرود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه / از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که با این جذبه طلب / صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست سر کوهکن ولی / باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود

معموره ولی اگرت هست باز گوی / کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان / کای وای دیده که از و خون نمیرود

در سینه نیست که آغشته با الم / آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان / زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد / قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان / گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگنه جلوها کند فردا / که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

وصی که شمع من آید ز انجمن بیرون / ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی / که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را	فلک ز شعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم	ببین چه بی ادبیها به آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شعلهٔ تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد	جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد
فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او	هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد
اجل بعید گهی ناز او شود پامال	ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت	فسانهای غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند	جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شگاف گر به دلم را رها کن از غیرت	که خوشهٔ خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند	بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز	کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغانرا همه مایهٔ شیدست	در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد	هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکدهٔ ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح در ابر باغ میریزد	که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

[illegible]

اگر لب تو نه در دل نمک نشان آمد / بتازه کردن داغ نهان که پردازد
چو عشق یار همه آلوده سوزد و همه پاک / بقیمت گهر این و آن که پردازد
کرشمه گشت جهانی چنانکه دل نخواست / نگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید / رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید
نهان هر نامهٔ هجری که [illegible] بلطف [illegible] / روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید
زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر / اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید
ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد / بسوی جنت هر که با صدای طبل باز آید
[illegible] ارباب نگردد همت عشقم / نیاز هم را نوید صد قبول از بی نیاز آید
دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق / که گر محمود را گوی جدا از دل ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازا اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد / حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد
ناوکی زد بدلم لیک چنان آتش دل / تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود / جز بدل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق / آمد از دل بلبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم / شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه‌لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

ولہ

[illegible]

بغیر تم که ز باغیر رنگ مے یابند	گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
سنر د ز غیرت اگر با تنعم شوی آن راز	که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمر با گذشت	هنوز دل ز بر جان بناز مے گذرد

عنان دین و دل انجا که عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید	دل بدندان غم جگر خاید
ظن ببری ببر که نغمهٔ کام	بخت بر آب و دیر تر خاید
دل اشفته بخت من تا چند	جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه	شعله چون میوهای تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز	طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی نکید بکند سے
عرفی اکنون لب دگر خاید

گو شورشی که صحبت شادی بهم خورد	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر	آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و مے	خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد ترا وشے	گوشیشه و لے که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم	دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
میجوشدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون	هرگه که دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

نصیحت می کنندم دوستان کز غم بپا وز تو	بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را	ز بستر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غرق زلف دلفریبت است
که می آید ز بزمش باز خوش و شادی آید

مرا ز عکده سینه داغ میروید	ز رزمگاه محبت چراغ میروید
تو پای کعبه آماده کن که در هر گام	هزار خضر براه سراغ میروید
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا	ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
مسیح کو که گهر آفتاب را مفروش	که از خزینهٔ ما شبچراغ میروید
هزار کعبه خراب هزار کشتهٔ دوست	کزان سلامت ازین درد و داغ میروید
هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند	که روضه روضه گلم از دماغ میروید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند	بدیر در سر هستی و جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی	همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که حمله فتادند در شکنجهٔ دام	کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم	که اهل دیر مغان را سلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زایران صنم	همان که بر در بیت الحرام می گفتند
رموز آتش مهری که برهمن بشگافت	ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند
تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل	حکایتی که بهم ناتمام می گفتند

	بعدم کی روان شوی عرفی رو که دروازهٔ فنا بستند	

زننگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد	نه از دل گریه سیحو شد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ رو شنست از عشق او در مجمع هستی	کز آواز فروغش میگداز د بنده میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را	درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

	مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد	

چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند	دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم	بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی	تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند
مجو سعادت طالع ز می که فرصت نیست	چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

	نکو وفا نکند دوست با منش عرفی نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند	

زاهد بتکدهٔ عشق هراسان نرود	دامن دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید	بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد	صد قیامت شود و کس پی رضوان نرود
پا منه بر سر بالین اسیران گاهی	هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
بروم بر دم خنجر که با آن سبی باکی	سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

ولہ

دیوان عرفی

آنهاکه آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منہاے زاہد و راہل بہشت ہم
آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

آن شب که روی خلوتم از شمع وی نشست
خورشید و مه وظیفه‌خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه بر آرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد
به نوازش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

هر دم افزود هر چند کوته وصل
کہ منزاے شب دراز نداد

چون بنجود دوست دارم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از دست
چرخ دانم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
اولم چون بچشم باز نداد

بس که عرفی بنه ق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه‌ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون نگذارد ز حسرت تو سرایت
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید و می‌ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو دیدم کسی بجال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

دیوان عرفی

نگاه تلخکامان وورد ارا زلعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم از گدا این بادہ مستی میکند عرفی
که ناکامی بطلب در کعبۂ مقصود میگردد

هر جا که هست او غمزه زن این غمزه آئین میبرد
از وعده گاه وصل و شهرم تا غمخانه ام
گر باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر یار شاد و هست دل هر گه که نامش میبرم
خیز و دعای از لبم گر معبد ناقوسیان

دل میدهد هر جان میچکید میرود دین میبرد
آرام در خون میطپد امید تمکین میبرد
گر خون دل گل میدهد وزدی غم چین میبرد
بهر چه غم را هر زبان صد گونه نفرین میبرد
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جانرا جا تلقین کند بهر صنم
کین بست بجان ناگهان این حلقه پیچیده میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
از بهشت افسانها میرفت کانجا در دل
هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
عشق بت ورزیده ام عیبی ندیدم

شعلهٔ در رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود
رفت دندانهای غیظ بی سر و افسر نبود
بود پایش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه پر تیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشه جمی را که خوش مستانه میگرنید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم
دل خود را بان خوش میکند حسرت کش دنیا

سرخم کرده وو دردامن پیمانه میگرنید
چنان گر نوحه سازی گریه از افسانه میگرنید
که با خلق جهان یک مصیبت خانه میگرنید

درین ماتم سرا با مصلحت بینی مصاحب شو
که در بازارها میخندد و در خانه میگرید

شراب بیهای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز رشکش بسترم ترشد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بر فرزند خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و با گل غنچه هم پربار کی ماند

نگو صافی به از خلوت بود اندر باغ و بستان را
درش گر باز باشد رو به تو دیوار کی ماند

سنه دایم صلاح اندیشی کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه از رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ ما دست خزان و ستین دارد
درین گلشن گلی گر بشگفد بر بار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی راهبان ای
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گو همین صداع است ار چه سرگوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشیدم نشاهٔ غفلت فزود
در مزاج من خود داروی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد ره تقوی بیخانه گیر
ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذایقه
بادهٔ لای شراب راز خاموشی بود

پیمانه بباده که جامم ز دی زنار برآید
هم از دم صد از دل بیک پیاله برآید
بو که فال مراد تو زین رساله برآید
هم فوری که جهان کارت از حواله برآید
[illegible] یک پیاله برآید
که از قبول و دعا از دست ها برآید
که در محبت خمار [illegible]
که در کشف [illegible] زهر [illegible]
ترا عبادت ما را محبت ای زاهد
مجلی که کار بنا [illegible]

[illegible]

برغم توبه من چون لب پیاله ببوشد	بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی چو داو نشناسد	جهان بهشت که او را کسی به باد نفروشد
کسی به بندگی آرزو که در شمائل طاعت	در بهشت به بندد و بروی خویش بپوشد
غبار کوچه رحمت بدامنش ننشیند	لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگو میت که مرا ز تیغ جور بردل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشه گلخن بطوف باغ آمد	مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند	که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد	که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف نخم آرم باین حیا بر لب	که شعله میشنود آشنا و آب میگردد
چنان زروی تو چیدیم گل مراد امشب	که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد
زبس خیال تو آرد هجوم بر چشمم	بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دلت ببین ده بروی کرشمه ریز و ببین	که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتشست ندانم بسینه عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صدم طعنه بر صحاب زد	طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

دیوان عرفی

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن به بازار آورد

در میان گریه مستانه غرقم شحنه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر شیخ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون توی بگشود بر قع لاجرم
روزگار هجر یوسف را به بازار آورد

عابدان گویند یا شب زنده دار فیضهاست
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهارجو
ورنه گو زخمی که از دردم به زنهار آورد

دوش وصل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیدهٔ امید مست تماشا کرده بود

جان ز شرم نا کسی وصل ننهد در بدن
در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است
گرد امید هست درد من مسیحا کرده بود

حسن را از شیوه‌ها گاهی بود میلی به ناز
ورنه موسی بی‌طلب صد ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلهای ایمان زلیخا کرده بود

ای گریه ریز تشنه که هلاکم نمی‌شود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمی‌شود

صحت در آرزوی دلم مانده همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی‌شود

نازم به حسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و در میانه حیا کم نمی‌شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی‌شود

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم | بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستانم | که امشب باز پس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر گه بهر تسکینش | نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا تشنگان عشق را گنج دو عالم ده | که اینک در قیامت خم بالذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم | که ساقی ریخت آبی در دلم کآتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد | دعا بکعبهٔ حسن قبول می گردد

مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم | که ره ز بادیه بر عرض و طول می گردد

نداز عرش محبت بگم رهان اینست | که در مزار شهیدان قبول میگردد

خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو | که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیهٔ دیوان تا امید سے بس | حواله که بگرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد | ملک شوقم را فریب از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود | بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعمیر رنگی چون ببالینم نشست | گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گریه ها جلوه ات | آب چشم کوهکن واصل بجوی شیر شد

گر ترا ابهم گفتم شکوه مقصودم نبود | شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

تا نشانی هست فرسراه از سم گلگون فیض	بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی	عندلیب قدسیان با زاغان هم آوازی کند
وین اگر انیست کین جمع پریشان را بود	برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این تراوش میکند از بس مرنج	گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دوست شوخیهای عشق	عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فرح شادی را نجون افگند دیگر دل بحجاب
کافرین برست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید	بچین سنبل زلف تو جان بیاساید
برآنم از دریای ادب که بکیند سی	ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش	کرشمه که دل آسمان بیاساید
مکن هلاک بیازیچه ام بزن زخمی	که خون چکان لبم از الامان بیاساید
مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا	ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید
دلش که مانده شود آسمان گر آزارم	هزار سال پس از من جهان بیاساید
چنان بجانم دل در غمت کنم شیون	که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکرم عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی که روش خیر نداند	پر آبله پایی که ره سیر نداند
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر	پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار مگو دیدلم کین مغ سرمست	آیین شر و قاعده خیر نداند

داروی عیسوی بقدح داشتیم ولی — مشفق نداشتیم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش هنر نه آب — چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این نیمه که با دل عرفی نبشته اند

پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند — ناز سبک عنان بکف هوش میزند

زنهار هوش باش درین بزم آتشین — تا نغمه حلقه بدر گوش میزند

من در نفس گدازی این عشق بدگمان — قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر — سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر — امید در میانهٔ خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد

عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

ورد سودای او فرزانه در خون میرود — آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب — میکشان عشق را پیمانه در خون میرود

بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از بردن لب ندانم چون شود لیک آنقدر — گر ته دل با لب افسانه در خون میرود

گریه در خواب جگر ریش مژگان در دماغ — ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود

گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بتاختن نیرزد — بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

دیوان عرفی

وله

در وصل تو دانم دل عرفی الهی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود	شیر مستست که در بیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم	بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو زنهار کشد بی شمشیر	تا بود یار چه آغشته بشمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون بنهد بر دل مستان اشک کنید	جست و جوییم گر کنید از بالش و بستر کنید
هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست	حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید
درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	هر چه گوییم گرچه نا ممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست
هان مسلمان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز می تازه مست میگردد	ز طینت مستیم آوازه مست میگردد
کلید میکده ها را بمن دهید که من	نه آنکسم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم	بنام شعله آوازه مست میگردد
چنان بسر زنش کیفیتم که از نفسم	خمار بیخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود	که فتنه بر در دروازه مست میگردد
از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی	هنوز محمل و جمازه مست میگردد
خراب زمزمه تازه توام عرفی	که عقل از این نفس تازه مست میگردد

دیوان عرفی

حسن از عمل اشانهٔ مسرت و باز گشت
لے ہر کہ خون چکاند ز رخ شرمسار شد

جز با گریستن مژهٔ در جهان نبود
آنہم ز حرص دیدهٔ ما نا گوار شد

ہر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسے ملاف کہ بر چرخ تاختم
مردے کنون تتار کہ بخت سوار شد

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد
از گریہ نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطرہاے خونکه ز ریش درون چکد

خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد

دل نیست اینکه در دفتانست و خون چکان
در دزد در دجو شد و خونی ز خون چکد

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

براے کفر و دین در کوچه و بازار مے باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار مے باید

حکایتهاے ہشیارانه سنجد فہم بدمستے
ولیکن نکتهٔ مستانه ہشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت باکے و زد غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن روے و ساغر گواه است او
نسیم باده و آرایش دستار می باید

محل تنگست زاہد گوشهٔ ویرانه می گویم
شمار سبحه و مارابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحراے قیامت سایهٔ دیوار می باید

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند	که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود	بی‌مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات	شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی‌رنگی و دیوانگی پیش بگیریم	تا چند خودآرای و خردمند توان بود
در ننگ فرو رفتم ازین راحت و آرام	دردی نه بلای نه چنین چند توان بود
گر ذرهٔ الماس بکامم برسانند	صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
یعقوب مده دل بجگرگوشهٔ مردم	تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد	بکامم زهر حسرت از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم	کزین پس در هلاکم دوستان بی‌باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده	که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش	چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد شهید سجده	که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد ازین غافل	که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی بهانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی‌کنند	گفت و شنید ماتم و عیدش نمی‌کنند

گرنه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت

کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهید نسبت
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد لذت
هما به است که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک دردتو لذتی گیرم
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

درآ به سینهٔ صد کوه غم نه بر دل
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشائی بین
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام درین کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

دیوان عرفی

بوند بهم گرم نگاه من و معشوق	بیگانگی آموز حیارا که خبر کرد
نملد از تو نگیرند شهیدان محبت	از جود تو این مشت گدارا که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند	از شیوهٔ ما اهل ریارا که خبر کرد

عرفی بتو رندان نه خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفارا که خبر کرد

گریم و دامن مالک خاک رهگذر باشد	بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشته بخت ما همه	نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت ز دولت و غیرهم	که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خواهش بستان بهار گلشن عشق	درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما	بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
ز آتش جگر تشنگان نگردد خشک	ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند	که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و در پا خلید و بیخبران	هنوز میکده آشوب عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد	امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان	هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند
چه محنت آورد آن جمع را که پیاله که تو	بریشهٔ دل شان منجلی و خاموشند
فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان	رهش ز دی ز دلش دوستان فراموشند

	دل و جان هر دم از هم می ربایند قبول منت و تأثیر امید	

ز کوی عشق تو ملک دل شکسته می آید	مسیح میرود آنجا که خسته می آید
شهید ناوک آن غمزه چون رود بشکار	غزال قدس بفتراک بسته می آید
زمانه گلشن عیسی کرا بیغما داد	که گل بدامن باد دسته دسته می آید
هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس	که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

	هوس بهمت عرفی نگر شبیخون زد که زخم دارد و محمل نشسته می آید	

ز شوق زلف معنبر شمال تا چه کند	نهفت چهره عاشق خیال تا چه کند
بیک دو روزه وصالش زمانه خون نخورد	هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش نرسید	هنوز کشمکش خط و خال تا چه کند
شراب حافظ و شمشیر من و عمر ملول	پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند

	مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود کنون که یافته عرفی مجال تا چه کند	

هر جا که مست غمزه زنان عشوه آیین میرود	دل میتپد جان میدهد سر میبرد دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا صبحانه ام	آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
گویا بجنبش آمد باد وصل آمد نسیم مژده	گر خون دل گل میدهد ورنه غم چین میرود
گر یار شاد می نشستی هر که ناخوش میرود	بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیزد دعای گر لبم از معبد ناقوسیان	تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد	دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی وان بنقل خویش بنا	دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد
کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود	که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید	کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی شرم بیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می آید	که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل و لی نیستش نمیدانم	که بوی دل ز گدایی دیار می آید
ولی بروشنی آفتاب خنده زند	که از زیارت شبهای تار می آید
هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند	بعالمی که درد دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد	ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد	بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد منست میداند	که دیده بی تو و آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبها که موج قافله ایست	که از کسیکه به شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم	که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
صلا ز فرصت و برهان هستی بر لب	پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پا صید کنند	تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

[illegible]

ز آتش همه جو دست از آن غیرت معشوق | در بر رخ نظاره ادراک بر آورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد

هر شام نگاهی بر جانانه چنین باید
یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا گرد بنا عشقت افسانه هجرانرا
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گریست ایخانه چنین باید

بیگانه بدور من رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سرزد
ناکاشته می روید این دانه چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم
میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود
آن که از غم شاد گردد شاد از نیهای کی شود

هر که را سیماب غفلت بخت آسایش بگوش
کی دلش را چنگ و نا باز نعره پاے شود

گرده رد متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون بمنزل طے شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کے تا بر سر دستار و مو در کی شود

آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تا جم کی شود

از نگاه گرم و شنام لب میگون او
نوش بر لب سر گرد و زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب ببند
میشود محو این ترنمها دلے تا کے شود

[illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

[illegible]

زبس که داده عرفی بخیت متاع فراغ
قرار داد که نبود اگر فراغ شود

چه گریست که در سر شراب میسوزد
کسی که برق محبت در و زند آتش
کنون که آتش می جمع شد بآتش حسن
مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
یکیست آتش و آب حیات در رخ تو
ز روی گرم وفا باز میجهد برقی

چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد
میپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد
که این متاع ز برق شهاب میسوزد
که گریه جگر تشنه آب میسوزد
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدا را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم گر ز شرح اشکی چه کم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
داند غبار در دم آسوده خواندم
فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت
تا صد سفال میکده آیینه مراد
صد کام در دلم گذرد چون رسم بدوست

آن آتشی که از دل جیحون علم شود
در روضهٔ بهشت بر سر آتش غم شود
یارب که چند که بوفا متهم شود
آرایش مزار شهیدان ستم شود
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس به طینت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود
و نهمه غوغا برای نیم جانی میشود

[illegible]

بس بگوی جلوه کن بر مستحقان زینهار — تا دو ماسے بہر حسن عالم آرایت کشند

عرفی ارمانی قدم در رهٔ اہل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنونکه عیشش از غم لیلے شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ
حشمت بلذتست ولی کی رسد بصلح — کے اضطراب ہمچو تسلے شود لذیذ
این تلخ گریہ را شکر آمیزش کن بخند — تا گریہ ام چو خندہ بہ سلمے شود لذیذ
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت — بے آفتاب میوهٔ طوبے شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اہل حال — کارے کنم کہ لفظ چو معنے شود لذیذ

عرفی چہ خوش بود کہ چو بوسے کنم سوال
مانند بوسہ بر لبش از سے شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفاسے رہ بازار الم گیر — رو پنجہ ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیست آدل ہمہ جمع است — دامن بمیان برزده و راه عدم گیر
عیشے بغم دوست برابر نتوان یافت — رو کام دو عالم ہمہ را بر سر ہم گیر
ساقی ہوس آموزی جام از دل ما نیست — تا داں صرفے کہ شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانہ طلبگار سموم است — آخر کہ ترا گفت کہ آہوے حرم گیر

ہان زلف برین صید کشی کمین اے عرفی ست
اے باد مسیحی رہ گلزار ارم گیر

زاهد مگن معامله ما را بس است با زنار
کی با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی
بجای طبیعت طفلان نه و بچه از زنار
من و تو بیهده گوییم شیخ و پیر [illegible]
[illegible] که کی تسبیح و گر زنار
بگو بپیر مغان آی در یگان بسر
امام ما که بجان خواهد از بیاز زنار

جسم کن هر چه هیچ از دو یکباره بیار
عرفی این گونه دل و جان صفت نام بیار
عشق اگر [illegible] دل صد پاره بیار
آتش طور بهشت است چنین نیست حلال
پیاله وقت است ازان غمزه خونخوار بیار
[illegible] اجل جان بدهد اهل وفا می [illegible]
از هیچ ار بود بهتر ازین چاره بیار
من ز دار و اجل چاره دل یافته ام

بادهی کو ورق لاله و شمشاد ببر
هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بیتیش در قصر برو
باز گردای فلک و مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
بنشانش بسر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده بگوییم که [illegible] گیر
نامه دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو توتوانی دید
کو جهان شعر تر و نام ترا زیاد ببر

بلب آرم گرای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرانخوام
که نه باید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک ز حیا گاهی نمی هر دم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو در دم
بغایت [illegible] بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دو روز گردد مسند آرای غمی دیگر

کفن شویم بخون دیده تا در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

بر دای غم خبری از دل آواره بیار
آنچه درین سفر اندوختی یکباره بیار

دیوان عرفی

[illegible] مرا [illegible] زنار

ردیف الراء المهمله

[illegible]

ای عالم فراغ مروت که هست ان | جانهاے زخم خوردهٔ از پی دوان هنوز
خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف | میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیر کاری تو بچون بیطپید دل | افگنده غمزهٔ تو بسیار گران هنوز
تابوت من روان شد و بهر داع او | جان گریه ناک ندا ازان آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرای خاک
بند در هم ز خوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن سر نامهربان بسوز | تنها بگوشهٔ رو و تا می توان بسوز
کردے قبول منصب پروانگی دلا | خود باز دی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر تو وان پیش از ین نهفت | تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
نفسم بگوی او ببر اسے همنشین بیار | ای بست استخوان در ین آستان بسوز
آسودگی مباد که عادت کنے دلا | رو یک نگاه در کش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلے بر جگر و لے
تا گے بر حمت نفس بید بهان بسوز

مده نشسته ام از صلح بیدار هنوز | که میشوم بغربت امیدوار هنوز
مبادر روز قیامت بوعده گاه بیا | که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان برآمد لیک | نبرده زخم از ین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده راحت | نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدا تو ای دل که جملهٔ خوبی لیک | زیاد غمزهٔ او می شکوی نگار هنوز
خزان گرفت گلستان عیش را عرفی | ندیده خرمے فصل نوبهار هنوز

روشناسی عالم و رعایت شوریدگی — می فزاید آشنایان تماد خویشتن هنوز
عمرها شد کز جنیم در بهشت آورده اند — وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گر ز دار و در جهان نامد ز اشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب در ز دار و هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز — برقست حسن شعله که از و بهانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست — ناموس در درد پرده ز صد بهانه سوز
در مزرع جهان بفشان دانه امید — زین کشت برگذر که زمین است دانه سوز
گفتی چه طایرست دل سینه دوشمست — آتش بخویش در زد و در آشیانه سوز
در خرمن زمانه زنم آتش از فغان — شوق تو جا نگذرد از من و من زمانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق — کز بوسهای گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام کز هر در جام است و بس — میشنیدم شربت لطفی همین نام است و بس
دانه می ریزد تغافل می کند و می بینم نهان — شیوه صیادی افگندن دام است و بس
جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی گذشت — خوبی تا است رعنایی باندام است و بس
تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه — گرد دیر مغان تا کعبه یکگام است و بس
شرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال — لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس
غالب مهر و محبت را طلوعی مهر نیست — کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

کو زخم کرشمهٔ که از ذوق — برلب شود آفرین فراموش
خون جوش نے زند زخاکم — از کشته مکن چنین فراموش
صید سے گذرد که از خرامش — صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم کرد است — بوے گل و یاسمین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن — کردند ز خوشه چین فراموش
جسم گر نه مطیع امر باشد — دانسته کند مکین فراموش
وین کاوش کرم جو باد نارید — دنیا شود مم جو دین فراموش
از بیم شکوه برز بانم — چون گریه در آستین فراموش
مے سکند از کرشمهٔ تو — افسر و فتن جبین فراموش
از کلک من ار غذا گرفتے — کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
مے خواستمش چنین فراموش

امشبم گشت غمت عشرت فردا تو خوش — کار خود کرد بمن غم دل غمها تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشا تو خوش
فرصتم نیست که در پا تو جان افشانم — بس که می آیدم از دیدن بالا تو خوش
دیدم از زلف شکن بر شکن و چین در چین — همه جا خاص تو اے دل نشین جا تو خوش
مصر گلشن ز تو اے یوسف کنعان خوشبوست — شب یعقوب تو خوش روز زلیخا تو خوش
سحر و معجز صفت چند عطا کرده است — هم دل سامر و هم دل زیبا تو خوش
اے عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست — پایدار تو خوش و پای تمنا تو خوش

بی بهره شهید تو که اندر پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف	عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری	چون تیر ستاند بگذارد بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن	تا باز کشد لذت نظارهٔ عنانش
فردا فکند جان شهید ستمت صلح	از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش
من زایر دیری که ببازیچه ملایک	جو بند رهی در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که سیکنم از درد بیگانهٔ خویش	مگو مگو ز غم آشیان زمانهٔ خویش
فلک بچرب زبانی گدای فرصت نیست	بمدعی ندهی گوهر یگانهٔ خویش
ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است	چرا نتازد و عنقا باشیانهٔ خویش
بوعده گاه تو امید آنقدر بنشاند	که در دیار خودم خست سوز شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز محبتم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان فرو بست تا دل ریش	هزار چرخ زند بیخود انه بر سر نیش
تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش	سزد که خون شهیدان تراود از رقمش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتند
بر دماغ خشت خم گر بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش — دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور خامشیم فراموش کرده ایم — هم عهدهای ساقی و پیمان و بخت خویش
شاهی که ظلمه را بمیانجی عنان دهد — تیغ عدوی ملک ساند بتمکنت خویش
مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی — گل بازبسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدرویش داده اند — باید گریستن جم و کی را بتخت خویش

عرفی هنوز بدرحت ورون همتان بکن
طوفان چو تند شد تو ببند از رخت خویش

پا بدامن در کش ای دل و ز جهان خلوت بکش — سهو کردم می کش و از دهنت منت بکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش — خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت بکش
غمزه را بازو مرنجان زخم را ضایع مکن — اینک آمد جان بلب گر کشتنم زحمت بکش
آسمانت اینکه حاکم گشته تر دامنست — آفتاب است این که بارت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش — نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوش آن سعادت مرغی که میکند در دام — کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش
ضعیف تر شود از نعمتش ز باده دهند — وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت — برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

دیوان عرفی

دیوان عرفی

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر | گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است | که فسر دست لب طفل ملامتگر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت | ز آن یعقوب و هم سرمه ز خاکستر خویش
بس که پروانه بود شعله نزدیک بخجلت | که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش
بعد مردن ببرای باد بساسی خاکم | که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش | گه توجه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش
گاهی که باز شرف محک بود حاتم است | می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد | نام بهشت کرده بند از نسیم خویش
رستم ز بدعتی بقبول غلط ولی | در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش
آنکس که بی چراغ در آید بخلوتم | بنمایمش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم | در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

[illegible] | که از من تا قیامت لذت آن سید ها یادش
[illegible] | که نتواند [illegible] گرمی نیز نزدیک آمدن یادش
دم مردن [illegible] | کنه ناکه بخم ناگاه هم ره در دل شادش
[illegible] | که دارد در جهان شهرت هم جنسی فرهادش

[illegible]

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی زتو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع بالین اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بهر دگر فشاری دامنش

گر چشانی بملک چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخون ریز خودم ساخته تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشیم منت خویش

کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا
چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جاست بدلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسد ولب خود بمکید
چون در اندیشه ببیند بتان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
بس که بی یار دلم تنگ شد از نسبت خویش

در دل شکنی آفت صف شست نگاهش
طفلی که بدرستی کند از طرف کلاهش

طاعت بردنیا چه تمتع برد از جست
گز فره‌ها دور بود تارک شاهش

ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش

ره بر مه کنعان نکند خجلت بهتان
تا ره بره شکر کند محنت جاهش

شاید که به آلایش دامانش نگیرند
مستی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده با نفست گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

هر حدیثے کہ پرسم از ہمت — آبرو و از جواب می چکدش
آتش عشق نشار واردد — کہ شراب از کباب میچکدش

چہ کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمرہا نہم پا برون زخانۂ خویش — نگاہبان خودم من آستانۂ خویش
بہر طریق کہ بگذشتہ بی سیف نیست — بسوز و داغ شوانحشر شبانۂ خویش
دران دیار دلم کردہ خو بہ بدمستی — کہ محتسب کند از شعلہ تازیانۂ خویش
زمشکلات محبت نیفگنم داے — کہ مرغ عقل نسازد بہ آب ودانۂ خویش
نہفتہ سرو ہم از دیدہ سیل خون کہ مباد — غم زمانہ برد حد ولی بخانۂ خویش

درین مکوش کہ آید دولت بجان عرفی
کہ مرغ شوق بخواہد در آشیانۂ خویش

دلی دارم کہ محو شد زہر چشمۂ خونش — نہ آن خونی کہ تو ان از رستن داد بیرونش
بہ افسون ہمکند آلودہ درد عافیت بخشیم — بیا اے مرگ وازاد ی بخش از ننگ افسونش
زگلگون کے نہد منت بدوش کوہکن شیرین — کہ ساق عرش غیرت میبرد بر پاے گلگونش
اگر در جلوگاہ حسن آید عشق بی پردہ — شود معلوم بر لیلے کہ لیلی بود مجنونش
نمیدانم چہ امیدم بآن لبہاست میدانم — کہ دارد خندہ بر امید من لبہاے میگونش
بہ تیر غمزہ اش نازم کہ صد جا بشکند در دل — بدست معجز عیسے اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در رسالت نیست عرفی را
کہ ہر ساعت فرا غوش آورد بیداد گردونش

ردیف صاد مهمله

دیوان عرفی

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت | شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زد دست بر کمان | گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه زنهار دوستت | بر شکرگوی زخشم کند زینهار فرض
از بس که قابلیت ذوق در اشتم | کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می | وز درگهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام ز طاعت حق کز هوای نفس | بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاید و می فرض بر فقیه | بر ما اطاعت صنم مے گسار فرض
تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر | ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده است
بر صوفیان بادهٔ پنهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط | ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت او | ور بگویم که بسوی نگرانست غلط
مے کشد زارم و اصلاً گنهی نیست مرا | ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط
نیز دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست | ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط
جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر | ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط فهمی‌ها
گوهرش گر بشناسی چه کانست غلط

ردیف ظای معجمه

دیوان عرفی

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از نصیب عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

باز این بزم بصد دل نشود در سماع
دیوانه وش ز نغمه داود در سماع

عرفی

ردیف قاف

عرفی تو سرو بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمد منظور طلعت شاه چراغ … بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه بخشیده ست … صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بد رشنی شب و روز زمانه پیدا ست … از آن زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست … بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب … فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق چو هست هادی خویش … چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
در او ای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف … پای فلک در میان رسم امان بر طرف
خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع … حلقه فشانان شید تابع قانون و دف
تیان قدیم اشتها مانده جهان ناشتا … وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیده هم و دیده هم تمام آبی و تابی ندا نشست … میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف

ردیف کاف

آمد نسیم شوقی گلهای در و شگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل سوختی خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن سلسبیل نیالاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شستشوی دل

بگذر نسیم مرهم والماس ریختیم
آن بر مراد رحمت این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از مدار
ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بکید و جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنه صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه در دست
کز سینه گردید هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

دیوان عرفی

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو / کز شهیدان عاقبت را از عدم برکرده ایم

خوش برآ عرفی زبانی با الم خاموش باز
کز هجوم نالهٔ آزار الم پرکرده ایم

کعبه با دوست و یار انرا وداعی میکنیم / [illegible] اهل دیر را کافر وداعی میکنیم
گر حدیث عشق گم گوئی تو با [illegible] دگان / جای سنت هست تحقیق صداعی میکنیم
زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند / صبر و شورست با رضوان نزاعی میکنیم
در سماع ای شیخ موج از آستین با بریز / در شهادتگاه او با هم سماعی میکنیم

شیوه های زاهدان گرد شمار دین بود
غم مخور عرفی که با هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر ستان میرویدم / التماس زخم تو از لامکان میرویدم
حسن میگوید که من تخم بهشتانم ولی / تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم
[illegible] در عشق تو آن مهمان وار بلا / کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم
من کیم رضوان آن جنت که در هر سو راه / طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
بشکنم ناقوس و تسبیح پرست آرم ولی / چون کنم با این که زنار از میان میرویدم
[illegible] این ذوقم که گر [illegible] ور شوکمند / شکر درد از زیر لب تا مغز جان میرویدم
بستم ان [illegible] سیند زبان و دل ولی / حیف گر بستن لب صد زبان میرویدم

چون التماس شد عرفی ولی محتاج من
بس که هر دم میشی از دل نهان میرویدم

منم که پاره [illegible] دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

دیوان عرفی

هم از آنست که صد بوستان غم دارم
که شهر زاده ملام زبان غم دارم
از آن دیار عدم شد منم عرفی
که صد بیابان [illegible] عنان غم دارم
بیابانی در دل ز حسرت دمیدن آرزو دارم
غم پیوستن از شادی دمیدن آرزو دارم

ولہ

رفتیم و توبه کرده ز میخانه مراد	سیل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
رفتیم در زمانه ز غم ناتمهاے تو	نشنوده غم تو بمجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام تمهاے غیر را	با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید	در دل هواے آن قد موزون گذاشتیم
منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم	نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دمے که بر نفس اهل درد میجوشم	هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان	ز آستین نمک خون و داغ میدزدم
دگر بوادے ایمن رسم وگرنه که من	ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم
زتم بفصل خزان عرفی از چمن بے فیض	ترانه از نواهاے زاغ میدزدم
ما دست دل بچشمه بهبود شسته ایم	داغی بزهر داغ نمکسود شسته ایم
دل در دعاے کام نفس بر نیاورد	زین شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم
آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل	اندیشه زیان و غم سود شسته ایم
بستیم روے سجده ز محراب آرزو	گرد ریاے از در معبود شسته ایم
عرفی چه مایه عجز بهر چشمه برده ایم	تا لوح دل ز بود و نبود شسته ایم
از بس که روے گرم بهر سو گذاشتیم	صد داغ شعله خیز دران کو گذاشتیم
از شرم ناکسے نگشودیم دیده را	الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

دیوان عرفی

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم	آتش دل همه از داغ هم افروخته‌ایم
کے براهل کرم روی طلب زود کنیم	ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم
کشته ایم از سخن پیر مغان کشتن دل	بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا بهر غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود از این قدم افروخته‌ایم

مستم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم	بدست من بده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دعا برخاست پروانه خون من	مپرس این عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوقم که در وصال شوق او	نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم ستیب نمک ساید	نهی زالماس و زحیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم	رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما	مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم	ما که در راه او فتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنهٔ کفر از حرم جویان ره گم کرده را	این ملامت بس که باره حرم گم کرده‌ایم
پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد	کز عبادت پا نه در دیر حرم گم کرده‌ایم

وله

ز معموره تنگم خراب دل ویران نمیخواهم	چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسے تا کے پریشان جنبش و سر در هوا باشد	دگر با رجنونم عقل سرگردان نمیخواهم

وله

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت آنست که افیون بشراب اندازیم
دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت نذروان بهشتی نکشود
گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بحرم وستی از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند تو بستر همه چون عرفی و من
مشت خس چنیم و در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شش در غم فال کشادی بزنیم
بکمال آمده عشقا که مرادی بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام
یکدو جامی بکف خویش نژادی بزنیم

در نیارد که دمی غاشیهٔ غم نکند
سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس به بندیم گره
بکشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما رہ نشین مردم دیدار دوستیم
سنجیده کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام
دشمن ترش خاطر آزار دوستیم

ای نوحه سنج ناله بزردی لب کرا
نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم

ما سیگزیم شهد ریا را نه زهد را
تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم

در عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان بمرا که من
منصور نغمهٔ رسن و دار دوستیم

ردای عافیت بس خام و نه پختۀ آتشی در زن سراسر کامم و در چشمۀ لذت فرو رفتم نه طوبی شد وفا ... نه کوثر شد ... تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد	که من زین پنبه عمری رشته و زنار می رستم سراپا ریشیم و در پنبۀ الماس غلطیدستم که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم مرا آئینه باید که ببینم تا چه بد رشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصاف
که تو شستم ثوابی در که صد لوح دل شستم

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختم توتیای دیدۀ توفیق یعنی خاک دیر راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند گوهری گر زوی بیابد دیدۀ معنی صفا	دین سینه قندیل را از خاک دیر آویختم بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم تا بشیون نغمۀ ناقوس را آویختم در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختم

ما نه دیریم عرفی عشوۀ در کعبه نیز
مدتی با ز نگها از پرده می انگیختیم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم بدنیا نیست بازار مرا این سود آرزو بس نه کوششهای فرهادی نه سودای زلیخائی	بتلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم ازین هنگامۀ آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب راجوابی آمد و نی با صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیرانی تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و برباد داده ایم سهلست با قفس دل اگر رفت سود و دوست	مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم ما مرغ گشته ایم که بصیاد داده ایم

عمریست با شکسته آشوب بهاران	تا باغ و بلبلیم نوا را شناسیم
مستیم و هنداریم دل عافیت اندیش	با کشمکش رهزن جنس را شناسیم
در معرکه زبیر دلار... پیشه	زان چهره شناسیم وفا را شناسیم
در راه و با کوشش و نازان ...	تا سرو و جنبش پا را شناسیم
یک ناله آشفته فروشیم ... کام	زاهدیم بازار دعا را شناسیم

وله

دلی جان برده بودند و من افسانه شان گردم	چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
زبیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم	ز غیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم
ز سوز مهوشان در چند آن ... خود را	که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم
سبو با دوش و دستی شکستم لب یکیک را	دگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

به بزم اهلبیان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از آتش جهنم شکوه زند موج خموشم	در زیر زخم غوطه و سرچشمه نوشم
سرتا بقدم عیبم و از دوستی خویش	عیبی نشناسیم که زان پرده بپوشم
بر خلق نخواهم که زنم ناصیه خویش	تا جمله بدانند که کس بیده کوشم
تن در جرم بهر دو عالم بوکالت	هرگاه که در کوی ریا زاهد فروشم
تا فتنه فردای قیامت نشناسی	این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از در دلکشان شو که بین غمزده عرفی
تا ... هم از آن جمع نه غم بود نه هوشم

[illegible]

امام شهر که رستم ندیده چون آن بود
بیا بگو به تماشا کنی و نگه رنگینم
زمین فراغت و دوشی در باد که من
بساط ماتمیان بر فروغ سر چینم
ز نور تا ... صباح سر ...
... بود و ... با ...

روز ... و ... حال ... مقابل ...
... صحبت ... ز نور ...
... با ... و دل ...
... بیا و صحبت ... ز دل ...
... غم ... ... کشته ام
از آن ... دل اهل درد و ...

دیوان عرفی

آن کشته ایم کز اثر نوحهای خویشتن
در جست و جوی لذت زخم نهان تو
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد

صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
صد ره سپاه جادوی از بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ داکباب شوم
بران شدم که چنان آتشی براه زنم
دهان شیشه کشادست عشق و نزدیکست
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
رسم بمقصد و عمداً نه زیستم ازینکه

زمانه را کشم آباد اگر خراب شوم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
بهر طرف ... گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی ... گردانست
بگرداو ... گرنه ... شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکین چشم
مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار

جوشش نور بهم شکند روزن چشم
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
گریهٔ شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز ... نبیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله بغماز داده ایم
در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بناله تیشه فرهاد گوید این دستان	که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان	تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

با تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم	یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد و لے	صد چشمه زهر است که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانه ما توسن جنون	دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس	کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون بما رسید	کز بیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است و عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم	در عشوه خانه دهر نیست حال مردم
تا خون دل توان خورد آتشنه کرامت	نزدیک لب سبا و رآب زلال مردم
همت نخویشتن جو چون بایزید و شبلی	نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه عشوق عمرم گذشت لیکن	که در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق آبی های و هو بلند است	نتوان هلاک خود را گر داز و بال مردم
هنگام عذرخواهی تا دانه زهر نوش است	گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

دیوان عرفی

از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن | در کام مگس چاشنی قند شکستیم
ز گفت یعقوب محبت که بسی ما | دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی نیست | صد داغ نهانی بجگر اوند شکستیم

تا کام تو عرفی ز ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بجرم نفروشیم | گر نشتر یم دوست شود هم نفروشیم
از شورش غم با در و دیوار بجوشیم | رفت آنکه به آسوده دلان غم نفروشیم
هرگز نگشاییم در دوکان غم دل | دانگه که دکان باز کنیم کم نفروشیم
زان اهل نفاقیم نه پسندند که هرگز | قول غلط و فعل مسلم نفروشیم

عرفی دل آباد بصد خلد بحق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشیم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم | با آنکه آتشیم ز تاب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح | ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز | از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما | نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ناسوخت شرم یار | ای عشق جلوه کن که ز نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم

زرخم شوق تو ام سینه بجوشان دارم | خانه در کوچه الماس فروشان دارم

غزل تمام

مرهم مرهم زدیم چندان
تا مشاهد عافیت گزیدیم

کز داغ دل اعتبار بردیم
ناموس برو کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان ز بادهٔ شوق تو هوش جان وزدم
تو گرم ... سوزم ... بی بر من
خوش ... که ... حلاوت نکهت
بجور تا کنم اورا دلیر ... هم
بجرم عشق تو فردا ... فگنند

که لذت تهمت از کام او نهان وزدم
چگد ... شیوه گری ازان عنان وزدم
دل از نگاه وز دل جان من ز جان وزدم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم
تمام آتش ... در استخوان وزدم

... نگه یار من بدگمان شود عرفی
به لذت ستم از زخم امتحان وزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
کو شمع ... بزم طرب که ما
با خون صد شهید مقابل نهاده اند
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
یکبار دل ز ما صنم آشنا نبرد
نگشاید از ز بستن زنار عقده ات

وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
عمری که با آتش افسانه سوختیم
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم
کنجی غمی گرفته غریبانه سوختیم
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

کشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت پریشان آماده عشقم که عشق از همت گوید	که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم بذوق جلوهٔ حسن بمنش آزاد میکردم

اگر عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم آزاده و بقیمت عنان از دستم بگیر تا کرده ام وداع محبت رسیده ام گویم سخن گوی تو بیداد دلی چند در دم قوتیست لیک چه ناچم که گویت یک وفا بجور خدا جز دو دستی است با همچنین که از تو وفا خوار گشته است در عشق روستائی و در عقل شهریم	دل پیش تست لیک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزل است راه و از آن یار نیستم در دیده هنوز سر او دار نیستم دارو کن خراب که بیمار نیستم زین شیوه غلط بسر که خبردار نیستم همچنین که کند که وفادار نیستم ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ازین شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفت آوردم دل شرمنده را آتش زدم کاو کاو خانه کردم جنس بقیمت نبود خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول بانگ بیهاقی ز دل بر داشتم گر گریدش دیده از مقصود بستم چشمه لذت گشود	خط آزادی خود بنده را آتش زدم شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

نمی‌سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی پردم … نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم آخلوت نشین لیکن … تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از ہا و ہو خاموش میدارد … وگرنہ عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امیدوار از بخت میشنیم … نہ بینم دادگر از خاک کسری داد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم … ز زاہد طعنہ از راہب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم برخلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم کہ آب گل و رنگ لالہ می‌طلبم … درین لباس شراب دو سالہ می‌طلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبہ دلی … درین خزان دیت خون لالہ میطلبم
ز بادہ توبہ حرام است در شریعت عشق … اگر قبول ندارے رسالہ می‌طلبم
متاع ملک شہادت کہ کیمیای دلست … اگر دعا نفروشد ز نالہ می‌طلبم
تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ و من … کہ زادہ آدمیم شکل ہالہ می‌طلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم … کہ لب ز بادہ و دوست از پیالہ میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
کہ من برون ز شفا این مقالہ میطلبم

دل کز لبت چغانہ بگوشش نمیزنیم … مستست این ترانہ بگوشش نمیزنیم
این بس جزای طعنہ زاہد کہ ہیچگاہ … قول شرابخانہ بگوشش نمیزنیم
عہدش نماند کین دو جہان گشت باز ہم … بیہودہ زمانہ بگوشش نمیزنیم
گل گوش جان کشودہ با بلبلان بباغ … یک بانگ بلبلانہ بگوشش نمیزنیم

دوزیم ز چاک سینه مرهم | زین رخنه خود دیده ایم
خود حاجت است متاع دین که آنرا | از دوست نگه دریغ داریم
سراب و مفرز زیم زانرو | آب از سگ کوی بیش داریم
عالم همه ریشی و آن مرهم ما | یک خنده از دو لب دریغ داریم
تو گلشن جهان فشانی دما | سنگش ز سبو دریغ داریم

حرف عرفی بدما مگو که اسرار
از بهبهه کو دریغ داریم

هر چند بیخودانه بمسکن فتاده ایم | ... فتاده ایم
در نعمت از فتاده تشکری نیابیم | لبس ز شکفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش شد دل از شمع شبستانت از پرده | ... فتاده ایم
گرد حریم ... ام کشید | تا از قدم ... دامن فتاده ایم
از قسمت ازل که کیفی ... این ... | ... فتاده ایم
منگر بحالم از نظر ... | گر شاخ ... دامن فتاده ایم

... بزم عشق عرفی اگر ...
... شیون فتاده ایم

تنهانه دل به دلبری یار بسته ایم | ناموس یک قبیله بآن آب شسته ایم
... آلوده ... | صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
با توبه شمیم و قدح دوست دوریست | گر دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بس شگفته در دهن تیغ رفته ایم | ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز
بصد جراحت روز نخست رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفته ام ز خود
که شوق ... بتقاضا ...
... دیده ...
... عرفی ...

... عرفی ...
... بیت ...

مستی

مستی ز من آموز که خون شعلهٔ مریم — از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم
گو با همه قرب که تا بال گشایم — پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم
عرفی که گمان داشت که از فتنهٔ اسلام — باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد و نگر بلبلم — چو خنده ام چمن نگر شبنم گلم
گر نه قیاس از چه پا بند رفته ام — ور نه ندانستم چه عجب تا بلبلم
دل موج خیز درد تهی بین فتاده ام — دریای اضطرابم و بوده تحملم
ای مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا — منت فروش و شوق شکار توکلم
عرفی خموشی بگزینم که در هوا — گل بندم بر شاخ ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم — کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس تبسم — گردی ز مژگان ز درت رفتم و رفتم
ای همنفسان فتنه ازین غمکده کم نیست — پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد — این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح مفشان بر جگرم نیش و بهانه گیر — کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از آن غمزه نبینید — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست — انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم — آنچه غیر از زخم بیند باز مرهم دیده ایم

چه دولت است اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینم

رواج شیوه‌ها بین که با آن مردم آزاری
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زین پیش میدیدم
درین عهد استخوان آلوده در هامون نمی بینم

مگو درمان درد از دست دل بگذار و رحمت من
گدا این راحتی زین درد روزافزون نمی بینم

مگر راه خیال شوخ است بر سینها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نه رنجم از عتاب و وفای من نمیدانی
که با این حسن آن حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

سیفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که بازار افگنده در تیغ گاه رغبتم
گر متاع غم بود بگشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان با کاست و شکر خواب عدم
جام زهری می افتانم تنگ شکر میخرم

او بخونم گرم من زین شادمان گر شکر قتل
صد ره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر در هجران شهیدم خاک بخت
اینک از جبرئیل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی گز نگاهش میخرم در بزم وصل
میفروشم گوشه و زخود دیگر میخرم

عرفی آوردم متاعی ترازو گو غم کجاست
کان متاعی کس نخرد با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لب بر سر گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم
این تحفه پیش بروی نگشاده چون کشیم

دیوان عرفی

گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی | معلوم او شدی که از و بیوفاترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم | ای وای اگر به شکوه او آشنا لبم
بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح | گاهی بحال کوی دل می کشا لبم
بستی لبم بشکوه و ذوق ادب شناخت | هر سوی من ادا کند این شکوه با لبم
بگذشت عمر و گفت بشنو با تو رویداد | ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کس نریختیم | آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست | وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو ریختیم بدان | پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد از ان اگر | لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بترهات کن آتش که جاودان
ماند گرسنه گو بتو باشد گدا لبم

ما جام درد باده بی کم کشیده ایم | دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم
دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما | جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم
دانسته ایم تلخی عیش گذشته را | تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنیم | ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم
ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش | آهی برای مردم عالم کشیده ایم
ما داده ایم شیوهٔ غم بیشکی قرار | عرفی جهان مردم بیغم کشیده ایم

دیوان عرفی

کعبه از تنگ ملول است بیایید که ما	قدم قافله یار رفته به منزل شکنیم

عرفی ار سامری عشق و بند بیعت ما
بفسون باز و پر جادوی بابل شکنیم

برده ایم از کویش قدم هردی وگذشتیم	سودیم بران در رخ زردی وگذشتیم
یاران ببستاند که این جلوه که کعبست	ما سر به ره افکنیم گردی وگذشتیم
هرگه که ره ما بیکی راه روا افتاد	دیدیم چو خود بیهده گردی وگذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم	چیدیم غبار ره مردی وگذشتیم
آن ورد که پای دل ما داشت بزنجیر	گفتیم بدیوانه فردی وگذشتیم

هرگه که گذار سن و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی وگذشتیم

نیشی گرفته سینه خود ریش میکنیم	تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من	دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی به است	تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دانم که نیست چاره و هردم ز اضطراب	آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل ماندام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم	دیوانگی از غمزه جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو	همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مستانه دمم از عدم ای جمع بگویند	دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

عرفی

عرفی از بادهٔ غم نشاهٔ شادی مطلب
آن نه با بیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و با جمعی پریشان از غم او ییم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیدار سے
اگر با مردغم باشیم تاب آریم این غم را

که میمیریم و برای درد و ما در ماتم او ییم
مکن بیگانگی غم که با هم محرم او ییم
که نا شایسته چند آرزومند غم او ییم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم او ییم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی
باز میخواهم که دل در دست وجان در آستین
باز میخواهم که بنشینم براه وعده
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم

وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم
از ترنمهای دردافزا نوای خوش کنم
درمیان دلبران افتم بلای خوش کنم
خاطر خود را بهر آوازپای خوش کنم
تا بکی هر دم دل خود را زجای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خوش کنم

در آتش آمدیم و فغانے نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
در شیشه کاو کاو بسے عرض کرد لیک
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق

بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم
وز بهر نیم شیوه بیانے نداشتیم
دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم
در شیشه نا شکسته فغانے نداشتیم
در هیچکس بهر گمانے نداشتیم

دیوان عرفی

عرفی غمین مشو که فلک داد و شی آمده است
آمد که هر چه برد بیک نفس وا بریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی بکف حور نژادی بزنیم

سر ازین سوی تو زان سوی که گویم که دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بکشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بجود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت وصل یادم از زیادت فزون میساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من ز دل
غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی بخود خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد نگارم بر درست دیک گریبان باختن

کوی میدان وفا زخم چوگان یشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان در ره عشق و چه [illegible]
باید پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینیم و گرنه من کجا سوز کجا
از تهی دستی دلیم در پریشان باختن

دیوان عرفی

دایم بگریه عزم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمرے بتازه بایدم و واگریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
در دم جفاے یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است
تا کے ز شوق سدره و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه بجانش برد او بس
نتوان بعالے تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
در دست ز دل نمی برد الا گریستن

دلا بخنجر کز دردمندان میتوان بودن
بلکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صیدے بخون غلطان کند دانی
که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن

اگر دندان فسردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن

همی بالانشینی واعظا ے را مکن ضائع
بیا در دیر هم صد لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی سخوش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

خوش دل خورست حسرت تو با گریستن
بے یاد تو حلال مبادا گریستن

بے گریه دوستدار تو آرام گیر نیست
یا کاو کاو دیده و دل با گریستن

گوئی که یاد می کنمت گه گهی ولے
بیهوده نیست درد دل شبها گریستن

نازم بغمزه تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیده من تا گریستن

من خود کنیم که گریه بحالم کنے ولے
مے زیبدت به نرگس شهلا گریستن

گر کام دل بگریه اسیر شود ز دوست
صد سال مے توان بتمنا گریستن

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک مه بیجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر گریبان شه مهر و مه همان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم از لذت شست
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا نازی که تا بد گه نظاره ماه من
ندارد از لطافت طاقت تا سپند نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بان غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مباد الذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس و دوستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی و دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم می خوا در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش نمی ماند بر کوچه مستی زن

بیار رشحه می برگل و کلاه فشان
فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان

ولہ

گفتم نگہ کن کہ بشکل ابرو ہم جان
رو تا نگیرد عرفی نہ چنان کار کس است این

سیاہی دعا بہر لشب مزن
مزن لاف اسلام اگر ہیز بے
بجولان ذود ہم مزن خندہ
پی حسنت لوانت است این گل
بشمشیر ترک طلب کشتہ شو

ز لب نالہ پرچین و یارب مزن
چو ملزم بر آتے بمشرب مزن
ہمین گوز بالای شہب مزن
کہ در خون سرشتی بقالب مزن
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بہ عرفی بگو
کہ بانگ ہزیمت بمرکب مزن

ز خونم روے میدان تازہ گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خوردہ
بعالم وقتے آسان مردنے بود
اگر طوفان نوحے خواہی از خون
برقص اے نیم بسمل صید در دل
ز چاک جامہ گر دل مے کشاید
دلا در خون سرشتے خاکم اکنون
ز میدان رو متاب از شیر مردے

تمنا ے شہیدان تازہ گردان
جگر بریان کن و خون تازہ گردان
ببالینم بیا وان تازہ گردان
کہن ریشم بمژگان تازہ گردان
شکستنہاے مژگان تازہ گردان
شکر خندہ گریبان تازہ گردان
کہن دیوار ایمان تازہ گردان
مرو نام شہیدان تازہ گردان

ولہ

کومی شوقی کہ دل ست جنون آید برون
ہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون

ردیف واو

زچشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او — که مجبوبیست و میسازد بها لطم انفعال او
زشرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد — اگر عمم نامه هجر تو بربندم ببال او
نمیرم زود و مشکل نیست پیش از مردن یاران — کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلو هم گریه چون دیدم — که جان زود در قفا هست از شوق جمال او
برآرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد — اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کای تقوی را
چسان زد مشعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محرومم از نمامی خوبرویانم برای تو
وران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل — بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو
شد تا بهر فریبم سرگران با عجز و شهادلم — کز آنگه نیست آن غافل نهاد از شیوهای تو
تبسم گونه فرما و عمر جاودانم ده — که باشد لذتی گیرم زدر دیده ای تو
زبس جوش آشنا در سیخوری دانسته گویا — که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو
چو فرداجانم آید سوی تن از سینه تنگم — دهند آواز گمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب تو کم نسبت فی در شوق من نقصان — اگر اینهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برهم غیرت
که دردش می کند دار و بیمار فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو — میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی — سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم — کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

زره وفادرین کوکه گذشته دامن‌فشان ... که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته
زدعا چه کار جویم که میان تنگدستان ... بهزار نامرادی اثر دعا نشسته
رومم ازجهان وشادم که براه ما قیاست ... زخیال غمزهٔ توچشمم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هرسو
سرخون چکان فتاده دل مبتوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته ... تا مرادا شته غرقه بخون داشته
سر انصاف نگردیم که با اینهمه حسن ... از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست ... تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر ... که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه می ارزد و چون داشته

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه سازده ... ره می بروی عشق کن دست بدست تازده
ای دل ساده گفتمت نام وفا سبر کنون ... مرهم داغ خویش را از نمک امتیازده
توسن ناز کرده زین ای دل غمات گزین ... سوی بموی خویش را قرده ترکتازده
کی دو عروس را بهم تا بشارکت بود ... یا در مردمی بزن یا سه طلاق آزده
شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو ... یا بفدای عشوه کن یا بزکوه نازده
یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب نیز ... سینهٔ کبک نیز داده را ناخن شاهبازده

دم زده عرفی از وفا تا زنمش با متحان
دشنهٔ زهرداده وازان مژه درازده

ناز غرورسے نهد از سر که این نهال — گویی بر آب دیدهٔ رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این امید — تا بوده در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار — بسیار دوست و با زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است — کز سینهٔ جان غمزده گریان بر آمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع — یک ناله بر کشیده و صد جان بر آمده

طور سیست دیر یا که درو جلوه کرده است — چشمی که صد کلیم ز ایمان بر آمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست — این شعله کز شگاف گریبان بر آمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

با مژده زخم و گرد امین کش جان کرده — دشوار دادن جان بین خوش آسان کرده

مستانه گر نه ید از غمت اهل ورع در صومعه — گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده

خوش باد دل جمع آمدے نازان بحسن خویشتن — از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت با پیکان پوشد عیب برهمن — خوش تو تیا می افتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا جذبه می باشد ای اهل طلب — رو گوشه بنشین چه را رو در بیابان کرده

چشمی که بارش کرده از گریه خون آمده — خون گریه آن چشمی که تو پا کش بدامان کرده

در حشر اگر تا سدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنے چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنے چه

دمے که چهره فروز دز می شود روشن — که بر دمیدن آتش ز آب یعنے چه

دیوان عرفی

نهان گر دیده جان در سینه از بیم نگاه او [illegible]

کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

صفی

ردیف یای تحتانی

صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است	یعنی که در معاملهٔ ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو	کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ نا بکست خرمن را بخرمن بازده	ای که میگفتی خریدارم کنون کو وازده
روز نگار خنده بغفلت گذشته ای کبک من	دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صیدی که خندید بسیرت کشته شد	بوسهٔ بر دست این صیاد حکم انداز ده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف	گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفت گوی سر وحدت بالبصدره کرده	بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر با کن دوست ای عرفی و جانها برفشان
کز تو جان خواهد نمیگوید که دردم باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانهٔ	وز قصر کبریای تو عرش آستانهٔ
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو	وسعتگه زمانه کمین کارخانهٔ
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود	جایی که وار داز دو جهان آشیانهٔ
نه توسن سپهر سراسیمه در رهش	تا حکمتت گرفته بکف تازیانهٔ
ذات تو قادر است با یجاد هر محال	الا بآفریدن چون خود یگانهٔ
عفو تو ثواب دشمن و حلمت گناه دوست	هرگام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت [illegible] است او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

دیوان [illegible]

[illegible]

هر ان سرمایهٔ مقصود کان یابت عرفی
بجوی گرد مهندت قدر نامحسوس [illegible]

تا بدامی که دوستدار کشی	نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوهٔ نیم ستان را	بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز	گر چو شمعم هزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را	عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم	بر شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی	بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا	سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای عاقبت	که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم از کسی قسمت	دو جهان را بزیر بار کشی

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی	بیمار باُمید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند	غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش	من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم	در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که ملائک بتماشای تو جمعند	اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگردد سر هر ذره بگردد	آنجا که خیال تو دو جای که تو باشی

دیوان عرفی

نامه ام سنگ را بگریاند	ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشته از غمزه اهل عالم را	بعد ازین غمزه را مگر بکشی
تا کنم چون چراغ شام بلا	زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که پیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی	تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و کم نکنی ناز	آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق	بر سر مه مقدم شدنی گرد ندانی
ذوق غم معشوق بهازی نتوان یافت	برخیز که منصوبه ازین نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بهذ خندم	تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی	در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بسته رسید	و ز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد پر ز چشم زهر سر موی کنی ولی	یکبار عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه ببند از پیم بسر	در زیر چرخ صد بخوابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در زم خود هنوز	فریاد بخش جنگ و بابم نمیکنی
مردم زننگ هوش و مستانه خنده	دریا کش محیط شرابم نمیکنی

وله

ومن غزلیاته

جهان را عید قربان تازه کردی
کرشمه از روی مهمان تازه کردی

در دو نوی

این فتنه که در رکاب داری
آشوب فنا تنش غبار ریست
با غمزه چرا عتاب داری
تقصیر نکرده در
مشکین دل ما که تاب داری
اینک که بسر شراب داری
غلط کردی که ایمان تازه کردی
تراگر بیدگی دین دار نیست عرفی

دردعوی فتنه گاه مستی	صد عربده با شراب دارے
گر لذت ناوک تو این ست	وز خون ملک ثواب دارے
دارے بدلم نگاه گرمے	گویا هوس کباب دارے
در سینهٔ گرم هر که بینم	آتش کدهٔ شراب دارے

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب دارے

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی	میلم بتماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه بنوش ای دل و شو فرش درین بزم	کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی
دلهای شهیدانست اگر باز شکافی	یابی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ ناهید موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسے	گر ز کسے نشنوے خود گلهٔ کن کسے
بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده	کس نبرد دوزخی بر سر بهشت خسے
انچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان	یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسے
من کیم از رهروان راه روان گیستند	وا پسے از قافله قافله وا پسے

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهترے جاهلے بے اثرے ناکسے

نه از غربت اندر وطن میروے	زد نالهٔ مرگ من میروے

علامتے بہ ازین نیست آشنائے را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذرے

خبر ز ہمت خویشم کن آنزبان عرفی
که از پیالۂ من در خمار میگذرے

باسید عذرخواہان ز نیاز عذرخواہے
که بسوز پیش از نیم بگناه بیگناہے

طلبد بہار بوست ز نسیم صبحگاہے
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاہے

ز فروغ آفتابم نبود خبر که بیتو
چو دو زلف تست یکسان در روزم سیاہے

تو بسو گاه گاہی نگہت فتاده بر من
من ساده لوح باخود گل سنج کم نگاہے

مفروش ناز عصمت قدحی شراب در کش
که بہشت شرم عصیان ز غرور بیگناہے

چه خوشست آنکه بینیم بجفا بہانه جویش
که گہی بیادش آرم بزبان عذرخواہے

ہمه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راہے

بدل خراب عرفی نفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدہد تمام مرغ و ماہی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن در بخشد ایزد کام
زان توقف کند که دریابی

که دہد جلوه کبریائی را
ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس ہستم در دام شرم
اول از بالانشین خود که بعد از وی نشینم

آنکه بیرون نمکشد بعد از قدم کفش نشست
بعد از آن از زیردست خود که ہم کفش نشست

قطعه

[illegible]

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
سست اشتریست مهارش گسسته است

انکس که پای بسته براه ور وش فتاد
یا بارکش خریست که از قید رسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است

گر ناگه آدمی زخری زاده در میان
یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است

گفتم که آدمی زخری زاده ای حکیم
این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است

در ملک آدمی نسب جانست معتبر
عقل این نسب ترا دل جسمی خجسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
از روی صورت ارچه که از خاک رسته است

آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
از دودمان جوهریان خجسته است

پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش
از دودهٔ سفال فروشان رسته است

وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد
نی هر کس آنکه گرد غمم از دل نشسته است

این ازین خران سزد آفت که چون خران
معنی چو صورتش بجهان باز بسته است

آنکو قرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم
چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که بر هجر همای دولت و دین
بجان عافیت اندوز همگنان انداخت

غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این گروه
که کار ما بدعای سحرگهان انداخت

من اندرین غم و این داستان در دافزای
که ناگهان خردم مست در میان انداخت

چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است
چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

ز جای جستم و پرسیدمش بزاری گفت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

دیوان عرفی

[illegible]

صد شکر که فخر دودهٔ جاه | در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه دُرّ بی‌بها زاد
این دانه شود هزار خوشه | کز کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه | کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهری محیط اخلاص | از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی | آرایش روزگار را زاد ۹۹۹
او را چه دعا کنم که بخشش | دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملا عرفی ازین ترهات و ژاژخای | گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن از در روح قدس شود | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت | نگو در آتش او گو هم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتائی | بدست کرد که این او نگر وسیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدر | که صوت سور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت به هر که بفضل | یگانه شد فلکش سعی در پی لیلی کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت | سپهر اینهمه با تو به بی‌عدیلی کرد

قطعه

عشق آغاز گریه کن باشد | کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیر شش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای | خانه مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموم می وزد بباغ دلم | ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند درد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شاید
من کجا جنس روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | سفر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر زپا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست نمست | گر بسنجم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی که گهرافروز سخن | قطعهٔ گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بآن نغمه بنه گفت ارے | اینک از پردهٔ عنان سوی نعی می اندازد
سخن عشق خرابست بران بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حیف هست سعدی که سخن گفتن او | کز معشوق بممدوح سخن پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز | هر که این لاف زند خشخش و لی می تازد

زعاطفت بمکافات معصیت دوسه روز … مریض کرده تنم را عداوت داوه
بیاض دیده زحمرت همی بدان ماند … که لاله سوده گلی درمیانهٔ عبهر
حرارت تنم از عاریت کند شاید … که مستحیل شود آفتاب را جوهر
زنبض جستنم از بس هوا تموج یافت … زنبض موج توان شناختن جوهر
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره … که بهر دوزخیان شربتی برد بستقر
ز رفته یکسر مو درد بر سر بالین … ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من اوفتاده بدین حال و دوستان فصیح … بد و ر بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن … که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال غرور ماید دل نشاید بست … کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن است … بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی به نرمی آواز و گفت و گوی حزین … کند شروع کشد آستین بدیدهٔ تر
که جان من همه را این رهیست باید رفت … تمام راه روانیم و رهگذر
چه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم … چه آنکه پا منشش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر به نزد اجل بیک نرخ است … به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت … بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود … که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار … که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح می کنم انشا … بمدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ … چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

ردیف المیم

شرم باوت گفته عرفی فلان را خام گفت	بادش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارس است	ور بگوید بیشتوان گفتن به تیرش بر بدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت	ور بگوید بیشتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی	که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صباگام زدیم	که هست ملجا رخلد برین ببشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبه سخن است	در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریه طوفانی از هوای حرم	ز بس که ریخت فرو گریه های دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان قسوت علیهم بالسواک	چشمه زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود	گر ز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش	تا دار هی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با نقش در وج گریه بضیات آرزوست	ناموس عشق جو ببین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را	کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده	بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت	طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض
گر شیهه زند بجوای ستایمش	در نقطه رود کنمش نام طی ارض

ردیف النون

قطعه

ردیف الهاء قطعه [illegible]

[illegible marginal text]

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلے دارم از جنس یکتائے خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلے دارم از عشوہائے معانے	برشته تراز حسن صحرا نشینان
دلے تیز دارم ز دونان کودن	پراز داغ چون دامن لاله چینان
دلے دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تراز چهره مه جبینان
گر دہی بصورت چو صبح و بمعنے	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلها نچینند از باغ طبعم	بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت با وج معانے	برآورده ام چشم کوتاه بینان
با لودگان جرعه بیفشانم	به تلخے نفرین پاکیزه دینان
با فعے دمان نامه مے نویسم	سنقش مهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کیانند ایشان

قطعه

از خجلت این گنه که عفو شش	برلست نه بر عطائے یزدان
خواهم که شوم ز سایه تو	در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر او موخون تی یکے نگون که چرخ	اماش قهر جوبا که نجش پاس بو
زخون خام دل تفته بخش عرفی رو ما	شه ادی هم که ندا هم که جی جدا اس بو

ردیف الیاء التحتانی

قطعه

[illegible marginal text]

رباعیات ردیف وار

ردیف الف

لطیفهٔ ز سر صدق گویمت عرفی	ابنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرّهٔ خویش	ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را	میانهٔ خود و ایزد اشاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سر عرفی	که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفهٔ بتو گویم که بعد ازین بغلط	عنان طبع لطافت گزیده بگذاری
ز گوش و گردنت آنگاه به بود گفتن	که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

قطعه

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین هست گر بشکل	جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود در چمن بچمن در بهشت جا	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه	از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو	با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با ذل سنم نگر	از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام	جز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهان ردیف تو بر شهب وجود	در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه را بذهن مثنی نیامدی
فردوس منظر افلاک آرای سندا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
مسجود شد از بهم سخنی گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

عمرے بر عونت صفت خود کردم | چندے بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برو باد بهاران یکجا | سنبل رود از شبنم ستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا | وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشیست کباب | این گریه که در شیشه تنم کرده سراب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد | مستی است که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین طلب است | هر موی سرم دست گرین طلب است
دستم دستی است کو شنیم کوشش لیکه | دامان تو فوق آستین طلب است

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است | دانا بگرشمه سخن مشغول است
صوفی بفریب مرد و زن مشغول است | عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی که رهنما مردی نیست | صد راه بهیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولے | بے نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست | مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم | آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی
تا ورزده ام برهمن عفو تو دست
تا پا فشرده ام بخار تکلف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام
در طاعت کرده ام پشیمانی است

رباعی
با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست
با روز و شب و روشنی و ظلمت نیست
با صحت و [illegible] و علت نیست
اشرف عالم چو عالم و عادت نیست

رباعی
ای [illegible] سلامت رو داشت
دیدم [illegible] ازان [illegible]
صد [illegible] شعله [illegible]
صد [illegible] ناله [illegible] بود داشت

رباعی
[illegible] کلیم دم است
[illegible] زمانه [illegible] است

عالم

عالم بممالک جلالم شهر است	دریای محیط خندق آن شهر است
رباعی	
ای حضرت اخوند بنازم رایت	وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود	صد حیف که دزدیده قدر عنایت
رباعی	
اخوند من اندکی ز انصاف کجاست	ور دشمنت هست بستی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند	عنقای فضیلت تر اقاف کجاست
رباعی	
ارباب مغان که رسمشان جود و عطاست	جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب	دردی بدهند تشنگانیم رواست
رباعی	
عرفی سخنت گرچه تمارنگ است	وین زمزمه راند و ق یاران جنگ است
بحر وشش که بتان حرم میدانند	کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است
رباعی	
از دیده ما بجز حیا نتوان یافت	زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد	در سلسله نگاه ما نتوان یافت
رباعی	
حسن از طلبت نگاه نا تشنه لب است	از اهل ادب دیده کشودن عجب است
و آنکه که لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

رباعی

یار آمده و در صدد دلداری ست
من مست خراب این چه دشواری ست
بیدار شو ای بخت و بخوابم آری
فریاد ز خواب تو به از بیداری ست

باز آکه ز ناچشیده داروی وصال | در دست که نرفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست | زنهار مبر گمان رحمت که خطاست
گر ناله خموش است دلم در جوش است | گر دیده سرابست فی رشته دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم بیهوده است | گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز غرس بی تو | در خواب که چرخ هیچ نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است | در حسن با آسمان همدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید بدرد | وین سهلترین جمله احکام است

رباعی

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت | زاهد نگذشت ز اهل سبب نیک سرشت
گر لذت خواریم بداند ز رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائک وی تن از آب و گل است | زادم چو گذشت این نگار چه گل است
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم آنه بود و این حکم دل است

رباعی

معموره عقل فضله ویرانیست | سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آباد است | کافتاده متاع و نهایت ارزانیست

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

[illegible]

پژمردگیش رواست کز باغ ازل — تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است — نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست — چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت — مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست — از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیدهٔ تو در تشنه شرم به است — در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق — کز گریه سر خندهٔ گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروز است — می نوش و طرب کن که همین مروز است
این توبه بسی شکست و از ما برمید — مینوش که توبه مرغ دست اموز است

رباعی

روزی که قضا بمزرعه قسمت کشت — خاکم ز رحم ببرد و در دیر سرشت
مینخواست که در جواب آبای کنشت — گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت — خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک — این گل شگفت از نفس باد و بریخت

امیدم اگر حاملهٔ حرمان راست — بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است — هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا — طاعت ز گنه توبه محتاج تر است

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است — پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست — جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست — آلوده مجنون وار تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه — گوئی که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست — اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری — زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات — تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت چو اجل خون ریزد — از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست — طوفی و فروشی و تگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان — آشفته و مست رو که طنازی نیست

این بادیهٔ کفر تو سودا کردے	زین مرحله کوچ کن که ایمان خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است	در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد	فریاد که پاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست	دریوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و درآویز بدوست	یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مفرد و این زاقی چیست	یکجرعه بس این دردی و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم انگاه سره	چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ	آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هرچه نقاب می گشائی هیچ است	عرفی همه هیچ و تو هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح	زین مے شکند صراحی توبهٔ نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است	گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند	حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند	آنها که نکشته بجز من طلبند

رباعی
یوسف پدر و برادر و زنی گردید
هر کس که بپای یوسف سلیمان بادیه شد
وانکس که بعنان سیم و کالا گم شد
وانکس که بعنان شناخت زنار گره شد

رباعی
این عشق بنالهٔ [illegible] خویشتن سے نازد
داود بلحن خویشتن سے نازد
یعقوب به یوسف پیرهن سے نازد
ایوب بصبر خویشتن سے نازد

رباعی
[illegible] دردهن تیشه شد
از بس غم دل بدل غم پیشه شد
تا محنت [illegible] شود گره در دام
بار دل خود بدوش اندیشه شد

رباعی
[illegible]
[illegible] بهانه [illegible] بسیار
[illegible] بمغان [illegible] بسیار
از [illegible] دل [illegible] بسیار

رباعی
[illegible]
دل [illegible] از [illegible] فرود [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] شود

رباعی
عشق [illegible] که زبان [illegible]
[illegible] دل جهان [illegible]
[illegible] نقاب [illegible]

رباعی
[illegible]

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم ‌ ‌ ‌ آرے دو شیرا به زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکے تن که فسرد ‌ ‌ ‌ صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار ‌ ‌ ‌ گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعے بدرت گریه و آه آوردند ‌ ‌ ‌ جمعے همه دیده و نگاه آوردند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا ‌ ‌ ‌ رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضهٔ نقش گوید ‌ ‌ ‌ آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوے وصل جانان ‌ ‌ ‌ صد نامیه از هر ورقے میروید

رباعی

از خامشیم جان بسخن میسوزد ‌ ‌ ‌ وز بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد ‌ ‌ ‌ اندیشه ز آرزوے من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین مے باشد ‌ ‌ ‌ کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دلبر کفدست ‌ ‌ ‌ در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید ‌ ‌ ‌ توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم ‌ ‌ ‌ کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

حیف از لب آستانهٔ دولت تو	کالوده به بوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هرچه فراست و فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب محنتت می جویند	جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان	برتافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از مژدهٔ غم شادم کرد	وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیکجهان ورد آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند	دریوزه جز آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد	ملزم کنمش که با دیش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم وسے نه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سائیدیم لب نگزد

رباعی

آنکس که نوای عشق بر دوش آید

رباعی

دیوان عرفی

رباعی

رباعی

رباعی

بریزد می ازان سبو که بشکست ولے	گر بشکنند این شیشه هیش بیرنزد
	رباعی
تا رنگ من از شراب رهبان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست	در کوا کہ تعلقم پریشان کردند
	رباعی
رخسار تو باغ را سراسیمه کند	بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید از شوق درون	صد شمع چراغ را سراسیمه کند
	رباعی
زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد	وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و تمحم فردا	دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد
	رباعی
گیرم که ترا شوخے آتش باشد	با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه معنے هر نقش نیابے باشے	آن مرده که در قبر منقش باشد
	رباعی
چون عشق بکام مشترے کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فروشد از غم	تا زارے از بیت خریدار کند
	رباعی
عرفی همه بود رنگ بے گفت و شنید	سودا گر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم	بربند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

[illegible] اظهار عدم نتوان کرد [illegible]

[illegible] نتوان کرد

وامن [illegible] نتوان رفتن

[illegible] کلاه گوشه [illegible] نتوان کرد

رباعی

اے آنکه [illegible] شرمت باد

[illegible] شیرت باد

[illegible] بے اثری

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

اے آنکه بوے فتنه سبنات را بکمند

در دام فریبت اهل ایمان دربند

بعد از تو تمزد ماست اسلام عزیز

تا زے که زغم بپردوزن زکی بلند

رباعی

ای خواجه که از دو نرگ جان خواهد برد

اسباب زمانه هم زمان خواهد برد

[illegible]

رباعی

گر دل ز [illegible] عشوه [illegible]

با هر دل از عشوه [illegible]

رباعی

صد کعبه و سومنات آباد [illegible]

معمور شود [illegible]

رباعی

فرش آنکه [illegible]

آوازه امید [illegible] کند

[illegible]

رباعی

لوا نه کند زیارت نور از نور
زان تیغ بود سینه این غیرت طور

عشق من و پروانه هم یکی باشد
من شعله سینه در دم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار
ز هر آمد و کرد خاک بر دیده نثار

گر دست زنم بکام در دست دگر	شمشیر و هم که قطع آن دست کند
	رباعی
عرفی نه مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را	گر هیچ نه گنج شایگان می باید
	رباعی
عرفی لب معنیم دم از نور زند	آتش به نهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی بیرون من	مرغ او هم بقمه منصور زند
	رباعی
توفیق گذشته گر بجا باز آید	این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال	بس طائر بسمل که بپرواز آید
	رباعی
بی یاد لب تو خضر دل مرده شود	بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت	از آتش اگر کباب افسرده شود
	ردیف الراء
ای چهره گرم خوی فشان کاکل تر	دی غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو بر سر هم باج گیرد بر ماه	از باغ بهشت صد چمن سنبل تر
	رباعی
عرفی چه کنی سوال از کشته زار	کان غمزه ترا چگونه کرد شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا	این سر بود افتاده بجون بادستار

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود ‌‌ ‌ ‌ بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز ‌ ‌ ای درد گداختی دلم هان بگداز
اے گریه جگر دریده بر دیده مست ‌ ‌ اے ناله اثر ماند ز دنباله راز

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجورے بس ‌ ‌ عشق آمد و صد چراغ بینوری بس
از داغ درون دعا بالماس سان ‌ ‌ کای مرهم ریش خستگان دورے بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس ‌ ‌ جوی عسلے دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردے گفتم ‌ ‌ مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش ‌ ‌ غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش ‌ ‌ چشمم ره قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش ‌ ‌ بگریست بهای هاے بر ظلمت خویش
دادند بکوی او رهش خضر و مسیح ‌ ‌ کز دار شفای در او چو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رو دم سردے بفروش ‌ ‌ در یوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بخر از خویش بهر روی بفروش ‌ ‌ سر تا سر خویش را بدردی بفروش

دیریست که مستم نه سطیع نه مطاع در بتکده نادیده بت افتم بسجود	در آمدو رفتم نه سلام و نه وداع وز مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ردیف کاف

وی با دل ریشهای آگنده نمک شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد	در طور رشدم نه دیو بهره نه ملک برداشت گلیم بانک الله سبک

رباعی

آن غنچه گزو همه ریشم و نمک بی بهره بماندیم که از دیر مغان	تا شعله کشید نور حسنش بفلک زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک این کام امید را بر و شسته ز بهر	ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک خامش که چشیدم و نکو سنجیدم	نی کیش مغان بذوق نی دین ملک نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق یکس نیست حلال آنکس که ترنمش دل نخراشد	بی ناله شکر هم مگس نیست حلال آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چه افتاده بمسکن باشم	نومید ز همراه توگشتن باشم

دیوان عرفی

رباعی

یا رب بر عفوت به پناه آمده ام
سر تا بقدم غرق گنه آمده ام
[illegible] ز کرم بخش که از غایت شوق
با دیده امید نگاه آمده ام

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

یارب چو کسے زاہل حدمی بینم | دا ہنگ حسودان بلجد مے بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت | دریاے محیط جزر و مدمے بینم

رباعی

یارب نفسے دہ کہ ثنا پردازم | واین نغمہ بآہنگ سزا پردازم
دیباچۂ علم خویش در پیشم نہ | کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضۂ رزمگاہ پر لاف زنم | وز سینۂ اہل رزم باصاف زنم
با این ہمہ خود را زملک بہ دانم | وز اہل زمانہ ما بانصاف زنم

رباعی

آنم کہ بے عمارت ہوش کنم | گر ہر دو جہان بادہ شود نوش کنم
کو جام محبتے کہ با این ہمہ ظرف | اندازۂ خویشتن فراموش کنم

رباعی

ہر صبح چو گل شگفتہ و خوش گردم | گرد و رزد لہای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان ملول | در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برہمن خیزم | کز ذرہ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود کہ من | ہم سبحۂ خود بگردنش آویزم

رباعی

من بودم و همدمی که میداد دلم	آنهم بتو نامزد شد اکنون چکنم

رباعی

ما فقر بجاه کیقبادی ندهیم	محکوم غم بخود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بگشائید که ما	خاک ره غم بگنج شادی ندهیم

رباعی

هنگام نماز من که برزفت علم	جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من	ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم	گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ز من ببینم او نیست از آن	بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمر نیست که با اهل ریا میگردم	گرد در کعبه بی صفا می گردم
تا کی بر سم بمنزلی در ره دین	یاران همه هستند که واپس گردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم	بی بهره ز کرم و سرو مستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو	گر توبه کنم بتنگ ز بستی میرم

ردیف نون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان	وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست	نادیده و بی نگاه و تا گوش گران

کردیم دعای وهمه آواز شدند | آمین مسیح وعطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستی تو | معراج محبت مطلب پستی تو
بوی نشنیده خون دل میریزی | رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزای ازو | کی باورم آید که پریشانی ازو
دادو ستد جود تو میخواست که تو | شادی ده وهم ملال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو | آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران زنمک داغ دلم | اما نه ازان نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو | از شرع رسوم گو ز عشق آیین گو
دلختهٔ عاشقی انا الحق چه نواست | معشوق توئی حوصله کو تمکین کو

رباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو | از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس | از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست کوبان میرو | گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رست | گو ریش فزون شو آنچه نتوان میرو

رباعی
آزرده تنم که بر گران میگذری
پیکان ز ملامت دشمنان میگذری
با دل بشگفت [illegible] نه انگیخته
بیگانگی جهان درون جان میگذری

رباعی
با دوست یکی شو که جهان هم تو شوی
در کعبه تو [illegible] بجلوه در دیر تو شوی
وحدت گر دوست [illegible]
گر دوست نه محرمی غم [illegible] دوست

بگذاشته از تو همه رین فشا چه دست	برداشته باید ت چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری	که در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا	چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی	کو دل که بسعی هست و دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز	تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

خاکم بدهن چند پریشان گوئی	رویم پی آب تا بکی ده روئی
کافر گشتیم و این تنگ اسلامان	طعنی نزنند با همه بدخوئی

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار و لانزا دل شبها روز است	نوروز ندیده و غنودن تا کی

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی بدهی که حنظلی بستانی	دردی نخری که مرهمی نفروشی

رباعی

کی ملک حلم پذیرد آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی بنگار کاندرین دوره نه	بس دوره که من کی رسد و شادی کی

رباعی
عرفی گل باغ را [illegible] برخیز
دریاچه عشق بجهان [illegible]
هم راه هزاران خرد [illegible]
شک نیست که جاودان [illegible]

رباعی

دیوان عرفی

مثنوی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
موج نخست است ز بحر قدیم

تا برم این تحفه به تکمیل عرش
ز و کنم آرایش قندیل فرش

به که بنام صمد بی نیاز
نامه نواز آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع
بر گهر او احدیت وسیع

رنگ رزِ جامهٔ اصحاب شید
وام نه عابد دل کرده صید

غازه فروشِ سر بازار شرم
آبله ریز ته دلهاے گرم

زهر چکانِ مژهٔ دلبران
حسن فزایندهٔ عصمت وران

شیر کشایندهٔ پستانِ صبح
یاسمن افشانِ گریبانِ صبح

زمزمهٔ کارِ لب ناقوس دل
داغ فروزِ دمِ طاؤس دل

زیورِ آوازهٔ ناقوسیان
چشمهٔ آرایش طاؤسیان

آستین افشان نسیم صبا
آشتی انگیز اثر با دعا

جوهر آیینهٔ حورے وشان
جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان

انجمن آرای حریم سماع
نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفسِ گرم ترحم فشان
وز اثر گریه تبسم چکان

بال کشای فلک اندر صعود
ناصیه ساے فلک اندر سجود

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا | دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد | سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست | سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست
لغزشش مستانه دهد سهو را | چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را راز فروشی دهد | قفل گره را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد | باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را | دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حلهٔ ایوان رقم | بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد | حله فروشی بعدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را | تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بلبان آورد | وز دل قمرها دنشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است | چاره از سینهٔ مست از وی است
وایگی حسن دهد ناز را | نغمگی آرا کند آواز را
عقل بجا سوی راز آورد | جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی است | مایهٔ آرامش حلم از وی است
نامیهٔ عقل به تسلیم داد | مرهم ناسور به تسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود | دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر باز شد | جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد | دست تاثر دهنا باز کرد

خلوتی آراست برون از حجاب — گاهی ز برون رانده درون بر شتاب
آینه داد بدست مجاز — گاهی ز برون مانده به بین عکس راز
گفت بشیرین که برافگن نقاب — سایه حسنی بنماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بحل زیر سنگ — کوزه‌گری می‌طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود — سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو — صید مجازی بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز — آنچه گرفته ز زلیخا بریز
نقش سر آب ز حرمان بشوی — کو دلش از ما بتو آورده روی
نور روی آرایش هر محفلی — می‌نشکیبد که نگاه و دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد — دست تماشای یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور — تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست — کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست نگیرد بگرد — زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند — زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کاین حال است — چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست — عشق بدل داده که این رنج تست
چشمه جود است چه موی است این — عین وجود است چه معنی است این
زین متفرق شده مشت غبار — ذره دشتی کو که نیاید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر — بوقلمون رنگ و مد برگ و بر

گاه لب از نوحه کند خون چکان
گه ز تبسم گل شادی فشان
گاه بود جلوه‌گر از طور ناز
گه ... عجز و نیاز

در توحید باری تعالی گوید

از روش این راه نشانی ندید / سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم درآمد که نشیند برین / تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سرمه کش دیدهٔ ما اعمی است / دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت / ره بحرم داشت ولی دیر یافت
رهبر ما راه صوابش کم است / بهره بگوییم که اقبالش کم است
پای طلب سود در اول قدم / وه که برد برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در زند / کو علم از هستی برتر زند
معرفتش زینت بیرون در / نقش نگاریست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که دیده را بود آیینه وار / دیده دلی سوخته آیینه وار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست / باده باندازهٔ جام نیست
ما که و اندازهٔ دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب برفروزیم به / در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم / ور بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آوردم روسفید / بر در فردوس نویسم امید
ور کند از راه عتابم ذلیل / شعله بنوشم بچشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحیدزن باغ اوست

شاهد ریان ز تو بس رو سفید | کفر سیه روز تو ست امید
کینه بری را لطبع داده | خشک لبی را بورع داده
سینه خصار غم دل کرده | می کشدم درد و بحل کرده
رهبر کوی تو عبودیت است | تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر هیچ تولی در وجود | پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشت خیال | کس چه شمارد بدر ذوالجلال
یا قدری مایه از زندگی | یا همچنان چاشنی بندگی
وه بر این طائفه ناتمام | لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حلم | باز بر اسباب محمل را بعلم
انچه بآن حامله است آسمان | باز بصلب عدمش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را | سرد کن آهنگ شش آوازه را
هفت تندر و از طیران باز دار | مرغ اثرشان عدم آوازه دار
سنگ برین شیشه سیماب زن | شمع شفق شعشعه در آب زن
دشنه بهرام برآر از غلاف | سینه دستور فلک بر شگاف
انجمن مهر بروب از صبا | دست شفق نیز بشوی از حنا
آیینه صبح فرو بر بشام | وین قدح شیر در افکن ز بام
تیر فنا راز کمان ده کشاد | شعله قلم کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا بردو باد نه | مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نمود از ورق ظن بشوی | چهره روح از ورق تن بشوی

تا ابد از معصیت آزرمم ده — حوصله ضامن این شرم ده
راستی ما ز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار
گیرم ازین معصیت بیحساب — هم گنهم نیست شمر هم ثواب
من که بسنجاندن بازوی تو — چه گنهی باشم بترازوی تو
ور کرمت میزندم بر دهان — تا نگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بآن می نرسم آنم بده — بر تر از آن نیز عنانم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز — گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبرئیل نیازم بده — راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود — دست بدست آوریش در وجود
رایحهٔ عطر دفایش بده — گوشهٔ دستار رضایش بده
ما بدماغی که رسانم نسیم — غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشاء توحید در آید بجوش — مستی جاوید بر آید ز هوش
ای تو نوازنده بدست نوید — برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار — بی اثر باد طلب موج زار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمه و راز ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموخته چون کنم

نے به ازین نغمه نه آئین بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌— نغمه زنے پاس برون زین بود

گرچه بزاو بم زبحر عدم — نسبت گنج ازلے نیست کم

نسبت این گنج بکاری تر است — در غم آرایش این گوهر است

منت این گنج به تعمیر ماست — زیب ده این گهر بے بهاست

گر حرفے از تو بود نور یاب — خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا بر فروز — بر رفع مستوره نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفے که زچشم نزار — سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پاے — باز گرائیم بجنبد ز جاے

در بگفتار دگر قدمے در دلم — گرد واز ان تحت ثری منزلم

شمع جهان چون بدل آرم برون — از همه سو نور وی افتد برون

چون بضمیرم پرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من — شهپر جبرئیل شود کام من

جلوه بمعراج معانے کنم — در ازنے چرب زبانے کنم

طائر معنے کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام رهزن ایمان شود — هر سر مویم چمنستان شود

این زر اندوده بنه در گداز — سکه سیمینش بر افروز باز

تا نگرد چشم تماشاے ما — اسم تو بر لوحه سیماے ما

از ثمرات تو محمد یکے است — و این ثمر از باغ تو بل اندکی است

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هست و بود

دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت / باز بوی دائره را باز گشت

دایهٔ او شاهد هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر نوش

کز پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است / وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنکه بنص آمد و برهان طلب / گشت نبایکنش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه در دار نفسین سست جوش / از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود و بدر یوزهٔ احسان او / لطف ازل مائده خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل راه گره پی کشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل / روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت زروی افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل / رحمت او بال کشای امل

صید زبون وای از آن درگاه / نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش ازو تابناک / لالهٔ آمرزش ازو آبناک

زده نهج شرع گراشایه طرز / جامهٔ لولاک بر و تنگ و رز

سینهٔ او عقدهٔ عین الیقین / گیسوش آرایش حبل المتین

نور دفا از نفس عهد او / سبحه شمار مگس شهد او

علم وی اندازهٔ آثار دوست
حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش
[illegible]
لذت ناموس دل از داغ اوست
فصل بهار ادب از باغ اوست
[illegible]
طاعت او سلسله تاب ادب

دیوان عرفی

[illegible]

ظل الٰهی است ولی ظل زدای | سایهٔ نور است وسلے نور زاے
سایهٔ آن نور که بے سایه است | نور درین سایه ستے مایه است
گر بگشاید عدم صید بند | آنچه نه واجب بجهد از کمند
مایهٔ تقدیر بدست وی است | امر تو هیولی پرست وی است
در برد نقص عدم از عدم | ممکن واجب نشانے زهم
چون نظر عقل ممیز شود | در از بیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عین گوش | در بر دوست ادب سینه پوش
تکیه گهش باش وحی جلیل | بالش زیر سر جبرئیل
توسن لب عرش بران زیر گام | سے شهر ومعنے حضرت حرام
محرم آن پرده مستور بود | گز قدمش بوم ادب دور بود
لیک بر دپردے آن مقام | بانگ همیزد که درون تر خرام
عرفے ازان زمزمه حیرت نیست | هیچ مهابا ز دلیر منیست
نعت سرائے زلبت کم مباد | بے ادبے چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن | بے ادبے را فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب | بهر فداگشتن او آفتاب
بر ور معنے سر بے تاج بر | تاج سر از معنے معراج بر
تا دل اندیشه گدازے کنیم | نامه معراج طرازے کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا | خلوتیان حرم کبریا

روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعدهٔ مژده برے پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت — مردمک دیده بحوران نوشت
وآنکه ازین غالیه گون تار و پود — بافت یکے نغز حریر کبود
زان بطراز ید شب بهترین — برقعے افگند بروے زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشاے راز
لیکه ز کامش چو بود بوسه گیر — برقع وے گرد داز ان خوش حریر
بس که بزینت گرایش دل ربود — دست بآرایش دیگر گشود
نورے ازان هیچ چنین بر گرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراست ز هر برگ و ساز — بر سر بالین وے آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان — گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتے زمزمهٔ آن تندرو — رقص درآموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه برفتن شتافت — آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرے کتل عرش ساق — نام وے از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهوے وهمش سگ دنباله دو
گرم روش تر ز دعاے مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشهٔ سرعت فشان — گر بوے از جهل شود همعنان
گرچه مزاجش بود معنوے — بت کند از علت چابک وے
گر بوے افتد نظرش در گذار — فوت شود وهم برنج دو دار

چون سرطان بوسه زپایش بود | چشمهٔ حیوان زسر اتش گشود
چون اسد آن شیر ژیان را بدید | دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل می فشاند | در چمن سنبله سنبل نشاند
سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد | در سفر تحت ثرے رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست | بر اثرش راه نحوست ببست
تا وکش از قوس چنان تیر جست | کز جگر جدے سبک تیر جست
بس که بتعجیل فرس میجهاند | شربتے از دلو بخورشید راند
حوت ازان چشمه نم آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون برگذشت | بارگه عرش پر از مژده گشت
هر که بهودج بریش خاص بود | در ره آن مرحله رقاص بود
گرد قدم با قدم ریش رفت | تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت | بر اثر روح سبکتاز گشت
سدره سراسیمه زنوغامی او | غوطه زنان عرش بدریای او
ماند نه بروجه مسافت قدم | زانسوے هستی و برون از عدم
نیستے و هستی ازان نامه دور | وز قدم نور ولب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم | هستے خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان سست گشت | شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پاے طبیعت ره دامن گرفت | مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزدے آمد ندا | کاے گهر گنج آلهے درآ

هر صنمی کز طلبش رو نمود — برگ اجابت ز لبش در ربود
مرهمی آورد فرا درد ما — ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد — لیکه همان گوش بفرسوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا — بهر تو آهسته بگوییم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه ام — هرزه درایست دگر پیشه ام
عرفی ازان ذروه بیا بر متاز — گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع بسی بی ادبی می کند — خلوت یزدان طلبی می کند
بی ادبی را گهر افروز گشت — بانگ برون زن که ادب سوز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش — پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس اما قدمت ریش نیست — مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار — بوسه برای که وهی شرم دار
مصلحتی نیست که مانی بجای — ای قدم طبع بلغزیدن لای
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت — شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو بره آورد و سبکتاز گشت — چون بحرم رفت چنان باز گشت
بستر خود چون بنشست از سماع — گرم ترک یافت بوقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه — معتکفی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وامانده بود — بوسه بهر گام بر افشانده بود
بوسه برآشفته ازین تیره فرش — زان طلب دست ربودش بعرش
گرنه بآن روضه ازین طرفه جو — تشنهٔ پرواز بود مرغ او

بلکه بسایم نه بکام ستم | زانکه بحل مے کندش از کرم
گوهر خود را بشکست آزمود | جوهر او را بدو عالم نمود
یعنے اگر هست ترا گوهرے | بشکن و از وے بنما جوهرے
جوهر معنے بدل تنگ ریخت | گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنے ازان منجر ازین منجر اش | آن بستان این بفشان زود باش
چون حرفش عز گهر لوس یافت | درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر پاکشید | جاے گهر تره مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت | روضه یکے در شجر طور داشت
گنج معانے به ثناے خدا | بس که برافشاند نبودش سزا
سنگ طلب کرد که باروی زرد | گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب مے کند | گوهر او سنگ طلب مے کند
تا گهر وے تهے از رشته گشت | لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که زبس تشنه لبی خون خویش | فتنه نشست از دُر مکنون خویش
چون که ز جوشیدن خون رنج داشت | سنگ بفصادی گوهر گماشت
چون که ز هر زخم برد لذتے | بر گهرش سنگ نهد منتے
عرفے اگر گوهر پاکیست هست | لذت دینت ببر از هر شکست
گوهر از و بشکن و عزت شمار | زمزمه هستے از وے برآر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو | شرع مگس ران طبیعت ز تو

از حرم راز برون مانده ایم | منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بگشا در همه را دستگیر | یا بدرون راه ده و بپذیر
نعت تو از آئینه ام زنگ برد | تا همه از دیده طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام | تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند | دعوی چندین نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست | تشنهٔ زینت گری آرای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد | باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان | ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان
در گهرش دست سزاوار گنج | لطف تو دانستهٔ ایثار گنج

ایضاً

ای نگران خفتهٔ هشیار مست | شاهد هستی بعماری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده | ناقهٔ محمل بسماع آمده
خیز دو درویش عنان گیر خیز | جمله خرابیم به تعمیر خیز
شرم ملامت بردار ننگ ما | گوهر ایمان شکند سنگ ما
بود از این صومعه رم کرده اند | رو بحرم گاه عدم کرده اند
شرع به همسایگی دل نوست | توشه تبر دیگی محمل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم | بر اثر شاهد ایمان رویم
تا که شوستند ز دزدان در کمین | مایه در گوهر ایمان و دین
غیر که ما را سر این گرد نیست | همره این قافله یک مرد نیست

[illegible]

شرع ترا جمله در افزایش اند / در صدد زینت و آرایش اند
بس که در افزود بر برگ و ساز / گر نه‌ایم از شناسیش باز
بس که ستم دیده زند دیرپاس / در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر مغشش که برو نام تست / دست بدست آمدنش سکه شست
برلب وی تازه کن این نام را / سکهٔ نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا توئی / داروی بیدردی دلها توئی
نیم دعا بهر دو عالم بس است / بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایب طوفان نوح / کاین خس و خاشاک شوید ز روح
با نفس مست سوی مرحمت / گر زره پا رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مشت غبار / سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا برگمیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم تراست / سود و زیانش که برو غم تراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست / راحت غیر تو و در پیش تست
ماهیی بی‌تاب که ماند ز آب / ذره بیبال که پرد آفتاب

[illegible]

سایهٔ او بود کزان بحر زاد | وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست | جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز | بود تماشای گلهای باز
آتش نمرود بزر باغ بود | لاله فروشش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود کز و کوس حسن | جام علم کرد بفانوس حسن
وشنهٔ غم بدل یعقوب راند | زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ | داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید | عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور | گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود | حامله گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما | با گهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد | بر زبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد | صعوه و شهباز بهم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امیدش بگل فطرت کشود
باد بهشت از نفسش می وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهر مخزن اسرار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وی صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهی توی | معجزهٔ صنع الهی توی
پایهٔ ایوان تو معراج طور | سایهٔ تو گوهر دریای نور

من که نگنجیم بحباب عدم	نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام	هست مرا بلبل باش تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست	مرهم من تازگی داغ تست
بوی ازان گل بدماغم رسان	مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شاهی اگر مسکین	گر قفس آراستهٔ در چمن
نغمه طراز ندهٔ این باغ باش	تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست	مژده ده چشم تماشا پرست
از گهر شرع تراشم نگین	تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین می کنم	لیک باندازهٔ دین می کنم
در حرم شرم بسی شاهدان	مست همه عشوه گر دلستان
لیکه ز بیم نظر ناصواب	جمله فروهشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان	کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد	مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است	مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست	چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نشتری بر رگ دل میزنم	رشتهٔ خویش بنفس میزنم
ما مگر از حیلش رای صواب	چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که باسودگی ارزنده ام	در دل خود ناخن افگنده ام

عرفی ازین نشأه بمثل بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

اے ز دمم سینۂ معنے بجوش
مرغ معانے ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
وز ثمرش عالمے انباشتم

گرچه اثر کرده نفس سینه زنم
شعلۂ تیز و سپر نخس مے زنم

بشنود منگر که من آلوده ام
نیشترے بهر دل آسوده ام

قبله نماهست ز طاعت برے
لیکه سوے کعبه کند رهبرے

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمۂ او کس نشمارد خرام

سوزن عیسے همه بند و گره
لیکه دمش مرهم ناسورده

آنکه نبابد ره و گوید بلیک
شاید اگر باشش بر آید لبیک

زمزمۂ من که کم از صور نیست
گر بسماعش نزدم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیکه نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده به خود ساخت مجلا بتو

لیکه بعمداً نزدم واژگون
رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمای که برون از ره است
پاس کم ست ارنه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بگور
دیده بها نا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان منشان میرسم
گر دهدم عمر امان میرسم

اے که ز اندیشه سبکروترے
بر قدم خویش چرا نشترے

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدمم محرم صد راز باش

گر نروم من تو عنان نرم دار
سے ز من از راه روان شرم دار

تا به تماشاے فریب و فنون	نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده ترا زمن کسے	عمر بباز یچه بدر دم بسے
اے ز دل اهل فنا ساده تر	وز عَلَم عقل من افتاده تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن	فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این نمکدهٔ عشوه سنج	یا بکش این زهر وز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان دوست	خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی خامی است	مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمے	ریش فروشوے ز هر مرهمے
درد ز طنازے درمان فرست	مرگ پے چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را	کز غم مرهم بستد خویش را
منکه دلم تازه کند زخم نیش	مرهم ریشم چه بود باز ریش
زنده و روشن که بدرد آشناست	مرهمے گوید نمکین مدعاست
ریش کز خون نرود ریش نیست	راحت ازو نیم قدم بیش نیست
ریش تو پژمرده دلی نم نهشت	گر نبرے منت مرهم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا	بس بود شش ننگ سلامت چرا
اے بره تشنه لبے در شتاب	تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامے است	صاف تو در عام نهی جامی است
هان بجستی زین عسل اندیشه کن	منع دل رنج هوس پیشه کن

ایضاً [illegible]

ایوان [illegible]

روے بوے کردیکے ہرزہ سنج | کاے بصفت کارگہ درد و رنج
چند کشے مہر نفس لب شکند | عہد طرب نیست کہ کس نشکند
نغمہ بگو تا بگشاید متاع | خیزد در آموج زنان در سماع
در لب ساعی و بزبزے خروش | نیم تبسم بطبرزد فروش
گفت چہ گویم نفست گرم باد | دست ولیت چرب زبان نرم باد
من کہ طلاق طیران دادہ ام | بال و پرم نیست کہ افتادہ ام
رو یم ازین بادہ نیفروختند | صوت و سماع تو ام آموختند
خندۂ گستاخ نہ کیکم ہواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف کہ شیرینے خون جگر | ہر دو تبسم دوختہ بریکدگر
میل برافشاندن دستیم ہست | لیک ندانیم کدام است دست
خندہ زنیم لیک بر آسودگان | دست برافشان زغم آلودگان
آنکہ دہد لخت جگر شکرش | زہر بود شہد تبسم بلبش
تشنہ بہم بوسہ زہر لب ربود | چشمۂ زمزم و دہنش تلخ بود
برگ طرب راچکنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرہم کجاست
سایۂ داغ از سر دل کم مباد | بر اثرش رغبت مرہم مباد
عرفی ازان دود حلاوت فشان | ورد لم آید کہ درین داستان
یا منم آن سوختہ دل یا توئے | این حد من نیست ہمانا توئے

ایضاً

اے گہر گنج ادب نام ما | واے اثر رنج طلب دام ما

دیوان عرفی

روے شعور تو بمی شسته اند … جلوهٔ لیلیت ز رخ بسته اند
چون تو باین صیدگه ارزنده ای … بهر چه دام طلب افگنده ای
بر تو حرام آمد این گنج کام … راه طلب پیش میالا بکام
مستے از فیض طلب رسته … بے اثرے را بطلب بسته
مستے غفلت نه پذیرفته اند … ورنه بمستے همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است … نغز ترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رو … تحفه بر افشان و تهی دست رو
وآنکه بر ارزندهٔ امید هاست … تحفهٔ او جنبش امید هاست
مردمک دیدهٔ دیدار دوست … آبلهٔ پاے طلبگار اوست
گر طلب گنج کنے هوشدار … بر نفس گنج دران گوشدار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن … گرم روے دام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست … هر قدمے چشمهٔ از زهر هست
هست درین راه بپاییت نیاز … تشنگیت دفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست … آب ستان بهر لب جرعه اوست
در لب طعامے کنے آلوده دست … بره بریان تو در سینه هست
کوچه راه است هزاران هزار … لیک ره راست یکے زان شمار
تا بنگاهے شوے آگه ز راه … هست سراسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند … تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدهٔ بر بسته ز هم باز کن … قاعدهٔ ره روے آغاز کن

هرزه درآمی ز ملامت گریز / رنج زبان کرده بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست / کام دل از رنج نشاط تو چیست
مے بری این رنج بفرسوده / باز مجنون طالب بیهوده
زمزمه برداشت که ای دلخراش / مرهم داغم بطبرزد تراش
سیرم ازین رنج بامرسے / کز طلبش رنج شماهم بسے
مایهٔ نوشی غم دورے فروش / ز لب شیرین دهنانا نوش نوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قرارے بمن بیقرار
رنج مرا مزد و فایده / گنج وصالش بجزاے دهد
سیم ازین رنج بیابم حلال / زان نکنم ریع متاع وصال
گفت کای ساده دل پیشه سنج / در طلب گنج درآشوب رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر
چشمهٔ حیوان بسرابے که داد / شربت کوثر بسحابے که داد
جعد عروسے که بموئے دهد / باغ بهشتے که بجوئے دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد / و ز من و از رنج من آزرم باد
گرچه بدانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست
سیلی روی حسن ادب کرده ام / گنج نیابم ز طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم رنج همینم بس است
زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز
زان طرف آن طعنه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ ‌‌ نور فشان کرد بهر آئینهٔ
تشنه درونان سراب عدم ‌‌ سیر نگیند از [illegible] چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد ‌‌ چشمهٔ کوثر هم ازان نم کشاد
روح بود گوهری از کان عشق ‌‌ مرگ بود نشئهٔ هجران عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست ‌‌ جنبش عشق است دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم ‌‌ زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند ‌‌ لیکه نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب ‌‌ حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم ‌‌ لیکه نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازان میوه چو شان بچون ‌‌ تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستیم ‌‌ بسته درو غنی که درون دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما ‌‌ تنگ فنا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب ‌‌ جمله نقاب است بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی ‌‌ رو که نیرزیم بمشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته ‌‌ مشت گلی بر سرشان ریخته
ور گرو این رسن پیچ پیچ ‌‌ چون بگشایند چه نسبت به هیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است ‌‌ نیستی از مست چه خوش هستی است
توده صحرای عدم تاج ما ‌‌ هیچ ترا ز هیچ معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ ‌‌ تیز ترای مرگ بس است این درنگ

کعبهٔ دل و بار شکم سی کشم | قبلهٔ بر روی حرم می کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک | تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ما نه بدل شیفته و نه بروح | ماند همه هیچ کجا رفت نوح
یارب ازان چشمه که دل نام اوست | صاف معانی همه در جام اوست
زان قدری بخش که لب تر کنم | چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمامم بده | گر جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه بیارم نه ایم | در غم دریوزهٔ عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

رابعه کانجمن آرای عشق | رنج شمارندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی | بر دل او فتنهٔ غم دوستی
وجه حرم دوستی آورده مهد | در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بسایه گیی دوست دل | دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دلی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت بدنش کار کرد
پنجه نابود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده آزادیش آمد ز مرگ | داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد | عود نفس ریش دل آهنگ شد
بانگ گه از گلشن او برشتافت | منع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای بوستان | ای همه آرایش این بوستان

دل که بود چشمهٔ سودای دوست — زندگی اهل محبت با دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ — کوبستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی گر غم جان میدهم — تحفهٔ دیگر با جل میدهم
عرفی از اندیشهٔ جان بازگرد — هرچه نه دل از غم آن بازگرد
شمع که سر تا قدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز غم دل فشان — گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس — شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند — تا م دلت صدر شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن — عافیت انگیز ملامت فگن
عید صفت صورت شادی نگار — برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم — تشنه و آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا — روی هوس شسته بصد مدعا
تا لکت ید نفس ز مهر پر — گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا — تا بکی این وا بکی مدعا
در دهن تیغ درا چون گهر — در جگر درد در آ چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست — دل که در و سوز نه مشتی گلست
اخگر سوزان بصد گوهر است — سر و شود توده خاکستر است

سن که در آغاز وجودم هنوز / نیسم کشا نامه بودم هنوز
بل صدف بے دُرنا سفته ام / صورت معنے نه پذیرفته ام
شوق کند مدنگاهم بحسن / فاش نگر دیده گناهم تحسن
عقل مرا قافله راہے شده / از ورق اندیشه تباہے شده
بس که درین غم کده لاجورد / ناله فشانم ز دل است درد
از دل شب تا لب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روے هم
در ازل این خرمن غم کشته اند / حلّه حورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب / بود ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم تیره چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کاین دل بدخو لب غم مے مکید / صاف حلاوت ز الم مے کشید
مایه لذت ز بلاے گرفت / مرغ ملامت ز هواے گرفت
مرغ الم نغمه بروے سرود / شاهد غم بوسه از وے ربود
زخمه شور بلب می شکست / پیش ملامت باد ب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود / برقع تشویشش برافگنده بود
با الم افشان و ملامت شمار / فتنه در آغوشش و بلا در کنار
بیش خسر یار غم دل کرده ایم / فیض فراغ از عدم آورده ایم
در تو هم این نشاه مهیا بود / هستیت آشفته سودا بود
چشمهٔ عشقے و جهانے دلے / حیف که از مصر فشان غافلے
عشق ترا ست طلب مے کند / صورت غمت مونس لب می کند

آنکه بنازد بتمنای دوست | رو شنود دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزدهٔ درد عشق | لیکه بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه | صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری | وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد | صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد | گریهٔ بی پرداختهٔ و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است | سرمهٔ کافور فشاندن بس است

نالهٔ نهال اثر افگنده چند | گریهٔ تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوی داشت نگه روی حرف | لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت کای بی خبر از ذوق غم | عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبتی عیسی که بمن میدهی | در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد بر آرم ز دل | تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست | ورنه دمم شعله مرادیم هست

سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت | بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند | در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم | از نفس گرم چه لذت برم

مانع تأثیر فغان لذت ست | زانکه مرا کام بجان لذت ست

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس | گر ستم دوست ببالی مگس

من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمده وان جمله پوست

مستی این باده نصیب تو باد

خطاب بنفس

ساغرم چون معصیت آلود گشت
عمر تو در آرایش بیهوده گشت

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود — گشته هم از دود درونم کبود
جامهٔ از جان بشگافم به تن — تا نزود غم بدر از پیرهن
حال برون گو همه هوش تو سفت — حال درون خود نتوانی شگفت
بوی دلم گر و زدت بر دماغ — پنجهٔ الماس نیابی به داغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل — شعله از آن شعله بدزد و بدل
بر کشم از این نفس دودمند — گریهٔ تلخ از جگر نوشخند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ — دود دل ماش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف — ورنه شود عمر به افسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات — تا بسیاهی دل آسوده ات
گفتی از آن لاف محبت رواست — کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد — زخم هوس دار و می ناسور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس — این نه محبت هوس است این هوس
من هم از این شیوه بلا فهم بساز — آبلهٔ دل بشگافم بساز
راه روش بر تو شمارم که چیست — ره رو دل بر تو نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست کشاید نظر — شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود — بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته — از دلش این نشاه عنان تافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است — بی خبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم — آگه از آوازهٔ هستی نیم

سینه هم الماس بداغش بنه — آینه بستان بدماغش بنه
ای که چو خود هرزه درآوانیم — ریش بزد واز نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشئی — سیفتهٔ مستی و بیهوشئی
بهر تو ای مستی غفلت فروش — خواب شعور آور و دو مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب — سیر برد سوی عدم مست خواب
خواب بکن قافله را هی نگر — در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت — راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب — گرم عنان تربره ناصواب
شحنهٔ عصیان پی ندامت مکش — فتنهٔ فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده — گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی — گریه عرق ریز به شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل — کای دل غفلت زده بی زدل
برهمن دیر مناهی وشن — مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین دیوسار — صور دمیدند یکی سر بر آر
بیهوده بیداریت افشانده آب — زندگی و مردگیت مست خواب
کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر — خواب غرور تو برنج سحر
نی غلطم کرپی اهل سرور — مایهٔ خواب است بستاند غرور

بوسه بقفلش ده و در باز کن	چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین	رنج کشیدی ثمر او ببین
دست دران مخزن مستور کن	جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز	کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری	نقش تو با عرش کند همبری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نوریاب	گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعهٔ رو نمود	دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست	منظرهٔ عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست	چشم بمالید و بزانو نشست
دم بدم از واقعهٔ نیم شب	در عجبی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای بدلش می فشرد	دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد	دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما	وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب	باز نما صورت تاثیر خواب
با دل از اندیشهٔ حیرت زبون	رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زده و دردناک	مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب	چهره زمین سای و مژه خاک روب
آمد و برداشت سرش بر زمین	اشک فشاند از مژه بر آستین

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنهٔ لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگر گون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
... نه دیگر عدم زاده بود — جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود — باد بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فگن و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش — سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس — خود نفس خود شنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا کز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوه بمعنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شکر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

جمله بمقصودگه وحدت برند | مخلوتیان بار بخلوت برند
برشکند قیصر و قصر بدن | باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس | نادره و مروحه جنبان نفس
بال کشاینده ترنم کنان | باز گراینده بتنگ آشیان
گوهر رود در صف بصف از هر طرف | باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان داغ | شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود | وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود | بود عدم گشت و عدم عین بود
ور نگرے یک عدد و صد هزار | هست جز آن یک همگی اعتبار
یکدو بتکرار اشارت نمود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
اے که بزندان مجاز اندرے | جهد بکن تا بگشایے درے
سیر تو در دیر مجاز اندر است | عالم روحانی از آن سوتر است
کوش که مستغنی از آلت شوی | تا بتماشاگه وحدت شوی
این رسد از دونه ببازیچه پست | حکمتے آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم | به که نزاید لب آبستنم
این در اندیشه که عرفی نسفت | خود نفسی داد برون خوش شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرای درون بایزید | محفلے آراست زجمعے مرید

هرزه دو شینه درآمد بجوش | لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
ستمعان تیغ برافراشتند | تخم عدم خیزے خود کاشتند
هر که بعضولیش سبک تیغ راند | تا فتنه زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم سپهر بجلی | فرصت لیلی زده هر محملی
بود یکے زان همه آهسته تر | دست وز بازی ز کمر بسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز | تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که بهوش آمد و هستیش سوخت | زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیاراست هدید از بزم | لاف فشان دید سمن زار بزم
گفت چه باد از رهٔ این روضه خاست | کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود | خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد مگس | سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین | مرگ برون تازدش هم و یقین
کوهکن درغم دل ناشکیب | چهره کشای صنم دلفریب
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد | اوست که آن نغمه تواند کشاد
اے منم از هر نفس بسته لب | بر نفس لب زده بهر ادب
عرفے ازان زمزمه لب را مسوز | هان بتراود نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد | حوصله سعر فتنت پیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت | چشمهٔ آثار تراوش گرفت

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست / خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز / وحی ز فرزندی او مست ناز

فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب / میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز / در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه کشای لب دلبستگان / بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مستمع / نغمهٔ جیب بیلی ازو منتفع

در حرم آرایش تندیل سنج / بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا / آئینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش / سامعهٔ گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب / در جرس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی / سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ / راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا / جلوهٔ او یافته جوهر صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل / خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده / سر ز دل حرمش روان برزده

نخل معانی ثمرافشان ازو / گنج الهی گهرافشان ازو

مستی هر باده که مستانه زیست / بوی ازین نشئه نصیب وی است

برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرہم راحت طلب | وین بدل لذت کافر نسب
بر اثر لذت آن باغها | وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمه ببال نفس زاغ نیست
ہر طلبے برگ و برے میبرد | برگ مراد از شجرے می برد
آنکه خسش بند کند آستین | از سر طوبے فتد و میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دست رس | دامن ہمت نگذارد بخس
گر ہمه طوبے بنشانم بباغ | یا ہمه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را که چشاند غمے | خسته دلان را که کند مرہمے
گاه نپی بسمن سے وزمم | گر جگر مرغ چمن مے گزم
ہر چمنے آب و ہوائیش ہست | مرغے از و برگ و نوائیش ہست
مرغ بہشتی رطب تر خورد | مایدهٔ نار سمندر خورد
ہست درین باغ ملاحت ثمر | سبزے نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب و زہر من آب حیات | شاد بدریوزهٔ زہرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است | لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دست خس | شعله کند دست فشان نفس
حیف که دودم نپذیرد کسے | دامن این شعله نگیرد خسے
نیشترے بر رگ دل میزنم | رشتهٔ خونش بغل میزنم
تا نگر از جنبش راے صواب | بیهده ہر زشت پذیرد نقاب

حکایت

سحر کہ مرو چمن باغ بہشت
از رو شش تجلی تو پیدا در محل بہشت
سلسلہ بر ہم زن عنبر سرشت
دو زلف کہ عشق منظر است
در نگہت زندہ قبای مسیح
پیش لبت مردہ دعای مسیح
آیہ سخن ز آتش رو بہت کباب
حسن ترا سایہ نشین آفتاب
سایہ بالاے تو طوبے نگار
آہوے صیاد تو رضوان شکار
فتنہ اے چشمہ طوفان نوح
سے کند آن بادہ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز
عجز محراب وے اندر نماز
طاقیان اندر دو ابروی تو
سجدہ کنان در حرم روی تو

دیوان عرفی

خود شجر کوتہے ایجا برست | کوتہے از ہست بر باغ بست
این دم سرو از جگرم دور کن | شہرے ازین جنبش منصور کن
دام من آنست کہ در جوف غار | گرد رسولی عربی آشکار
باز آلہیتش در آمد بقید | طوطے باغ قدسش بود صید
طوطے ہستی شکر انداختہ | سایہ او مرغ پر انداختہ
نغمہ طراز ندہ بستان دوست | طائر سر حلقہ مرغان دوست
سایہ بیفگندہ برین چار باغ | سایہ فگن بر سر طاوس وزاغ
دام چنین صید بکن گیر نیست | در قفسش واصل نخچیر نیست
شہرے ازین دام ہمایون شکار | طعن مگس گیرے ازو دور دار
دام من آنست کہ طاوس جان | در کنفش داشتہ است آشیان
گر مگسے بستہ این پردہ است | کس چکند طالعش آوردہ است
عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست کہ در قید نیست
دام کلاہست کہ خرد بافتہ | حبل متین رشتہ او تافتہ
بستہ این دام کلید مراد | رشتہ بندش گرہ بے کشاد
بستہ او گر زغن و گر تذرو | خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو کہ آزادیش آید بکف | خو اندز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرای حسن | حسن ز رو بہت تماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای | لعل گہر زای تو یاقوت سای

صلح شهید ستم آرای ناز / عربده آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه / غمزه نشانی ز بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه / هر سر موی ز دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از عنبر است / بس که بر او غمزه هجوم آور است
شاهد حسن تو تغافل پسند / مجلس ناز تو بغایت بلند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ / حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم / نیم نگاه است چو جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی / خار کسنه در رهٔ نظارگی
در چمنی کز دیت این رنگ و بواست / اصل بهارِ چمنت فرع اوست
صد ورقِ گل بگیاهی دهند / دامنِ دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان باگل رعنای تست / بوی ازان یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کسی کرده
لاله میوشان که ز باغ تو نیست / وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشای است / ناز تو سوزندهٔ بینای است
گر نبود عشق هواگیر حسن / کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایهٔ دلسردی است / غنچهٔ غم رایت روزردی است
نرم دلی شورفزای دل است / موجب لغزیدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن / می‌کش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور به آواز چند / ناز تو بیگانه ز انداز چند

اینها شمرکج روشنیهاست نیست ورنه کرا طاقت ایذاست نیست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغست منم زیب ده سینهٔ باغست منم
ره که برون از روش افتاده است چشمهٔ بی آب ازو داده است
نغمه‌کشای چمنت صوت زاغ عطسهٔ زره بوی گلت هر دماغ
جلوه‌گه سبزه مگس داده منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی بدار باغ تو کو نغمهٔ زاغی بدار
در چمن روضهٔ سیه گو مباش خند نمک بر جگر مخراش
صرصر نیاید دل اهل هوس دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار جوشش پروانه نبود برقرار
مقصد پروانهٔ هستی گداز در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی در زدن از خامی است زانکه مرادش ز تو ناکامی است
ور مگس آید بر شمع از یکین هست ز نوشش طمع انگبین
تلخ شو از شعله برافروز تیغ شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم به قند لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد زهر تمامیست فروشنده شهد
وای که بس بیهده رنجیده وین نفس تلخ نسنجیده

جمله بذیل نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز — پرده ز آرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کده داشتم — تخم نه اندوختهٔ کاشتم

جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش

نازده سر چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته

مایهٔ بی‌دردی دلاف و ملال — از طیران مست فرو بسته بال

محرم دل با همه بیگانگی — با نگهی دعوی پروانگی

خسته تری داخل آن جمع بود — کش همگی سوخته چون شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال

سروی آن جمع درد کار کرد — نغمهٔ رمزی به نفس یار کرد

تیغ ملامت به بلاغت کشید — طرز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده شمعیش بود — ریخته پروانهٔ او مست دود

گفت کای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع

زاول شب تا بگه صبحدم — دیده لبت هیچ نماندی بهم

تخم شد این هوا کاشتی — پاس رخ شمع بهی داشتی

تا بکی ای هدهد مشکین نفس — بال و پر افشانی و دامن مگس

در غم این دیدهٔ مغموده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پرانی سر شمع ای همان

نا تره سن نگهبان اوست — مروحه جنبان هوس ران اوست

باجگر شعله عنان نرم دار — بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تا رود آن شعله در مغز و پوست — تا نکند هر چه کند میل دوست

عرفی ازین ذروه چه سان بر شوم — جاے قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسے در سراست — ما یهٔ پرواز به بال اندر است

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم معنے مسیح — آن چو لب دلبر کنعان فصیح

بر سر مویش ز مے عشق مست — شیشهٔ کیفیت او مے پرست

مستی او بر سر ناموس تاج — میکدهٔ عصمت ازو یافت رواج

چون در اندیشهٔ مستی کشاد — دید بمعمورهٔ هوشش فساد

نیشترے بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده برویش دوید

نالهٔ آتش بدل اوج زد — گریه بدریاے دلش موج زد

ناله زلب تحفهٔ گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

نالهٔ تلخے اثر افشان ریش — در اثر از نغمهٔ داؤد بیش

گریهٔ گرمے بصفاے ملک — خندهٔ لبلبیش گداے نمک

همنفسے کرد ز وے جست و جوی — کاے همه زارے ز چه دارے بگوی

تا شنوم این زمزمهٔ سینه سوز — واین گهر افشانے و گنجینه سوز

یا بدانم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل گهر نغمه سفت — لعل بر افشاند و ز مژگان گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسے — منفعل از روے رسولم بسے